

فرهنگ سنجید

کتاب هدهد سفید
برای نوجوانان
جلد پانزدهم



کتاب



برای نوجوانان

جلد پانزدهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

زهی اسم و زهی معنی همه تو
همی گویم که ای همه تو

نبینم در جهان مقدار مویی
که آن را نیست با روی تو رویی

اگر با تو نبودی روی، ما را
فرو بردی سر یک موی، ما را

اگر لطفت نپیوستی به یاری
نبودی ذره ای را پایداری

همه باقی به توست و تو نهانی
درون جان و بیرون جهانی

همه جانها ز تو حیران بمانده
تو با ما در میان جان بمانده

ز راحت حد و پایان کس ندیده است
که تو در جانی و جان کس ندیده است

نبینم جز تو من یک چیز دیگر
چو تو هستی چه باشد نیز دیگر

نداری دل که در دل داری ما
دمی دل سوزدت بر زاری ما

خداوندا منم بیچاره مانده
درین فکرت دلی صد پاره مانده

تویی در ضمن سر عقل و جانم
چنین گوهر فشان ز آن شد زبانم

عطار نیشابوری

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/ نویسندگان جعفر ابراهیمی ... [و دیگران]؛ شورای سیاستگذاری مهدی رضائی ... [و دیگران]؛ دبیران مریم عربی، ابراهیم قربان پور، معصومه یزدانی؛ کارشناس مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه مصلبری.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ - مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ ۲۱ × ۲۱ سم.

فروست: هدهد سفید: ۱۰.

شابک: ۷ - ۲۳۶ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فایا

یادداشت: نویسندگان جلد پانزدهم حمید ابادزی، علی باباجانی، کبری بابایی، غلامرضا بکتاش، عبدالقادر بلوچ،

جعفر توننده جانی، لاله جعفری، مهدی حجوانی، مینا حدادیان، یاسمن درستی، محمد دهریزی ...

یادداشت: عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه های عمومی کشور، برای نوجوانان.

موضوع: کتاب و مواد خواندنی - ادبیات کودکان و نوجوانان

Books and reading - Juvenile literature

کتابخانه ها و نوجوانان

Libraries and teenagers

شناسه افزوده: آموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره: ۷۱۰۰۳

رده بندی دیویی: [ج] ۰۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فایا



کتاب هدهد سفید، جلد پانزدهم

کتاب نهاد کتابخانه های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاستگذاری

مهدی رضائی، سیدباقر میر عبداللہی، هادی آشتیانی، فریدون آموزاده خلیلی

دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربان پور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: حمید ابادزی، علی باباجانی، کبری بابایی، غلامرضا بکتاش، عبدالقادر بلوچ، جعفر

توننده جانی، لاله جعفری، مهدی حجوانی، مینا حدادیان، یاسمن درستی، محمد دهریزی، مسعود

رحمانی، فاطمه سرمشقی، سمیه سیدیان، افسانه شعبان نژاد، مریم شجاعی پور، مکرمه شوشتری، مریم

عربی، سارا عرفانی، فریدون آموزاده خلیلی، نسترن فتحی، پیوند فرهادی، ابراهیم قربان پور، یوسف

قوجق، الهام مزارعی، بدری مشهدی، معصومه مهری، معصومه یزدانی

زیر نظر فریدون آموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه آرایی: نادر قبله ای

تصویرگر: هانی احمدی، فاطمه ارزه گر، فاطمه زمانه رو، روشنک محمدی

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال کندی/ طراح کاراکتر هدهد: غزاله بیگدلو

ویراستار: حانیه شجاعی

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

قیمت: رایگان

نوبت چاپ: چاپ اول

سال چاپ: ۱۴۰۰

شابک: ۷ - ۲۳۶ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ارتباط با مخاطبان: hodhod@iranpl.ir

۴ آوازه‌ایم برای تو؛ من و گالیور و مرتضی

۱۲ بارش مهر؛ آبشاری که از حرا جوشید

۱۴ بهاران ایران؛ نویسندگان از بهار می‌گویند

۴۱ از نگاه نوجوانان؛ نوروز با کتاب‌های گم‌شده‌ی قفسه‌ی تاریخ

۶۱ داستان از ما، نقاشی از شما؛ تمام سیزده‌های عالم

۷۲ خیل دور، خیل نزدیک؛ سفری به کتابخانه‌های نسل جدید

۸۲ نمایشنامه‌ای برای اجرا؛ هر کی یه مریضی داره

۸۹ داستان‌هایی از پایتخت؛ ای دیو سپید پای در بند

۱۰۱ صد دانه یاقوت؛ راهنمای کتاب خواندن در نوروز

۱۰۸ داستان‌های باباجان حشمت؛ ترس باباجان از ضربه‌ی پنالتی

۱۲۸ نه خیار؛ یوز خسته‌ی فیلسوف

۱۳۳ ۱۰۱ راه نویسندگی؛ قسمت یازدهم



من و گالیور و مرتضی

تقدیم به همه آنهایی که عید مسافرت نمی‌روند

لجم گرفته بود. علی‌الخصوص که مطمئن بودم آن سال عید مرتضی این‌ها هیچ جا نرفته‌اند. مثل خود ما. فرقی این بود که ما هیچ وقت عیدها جایی نمی‌رفتیم ولی آن‌ها فقط آن سال را نرفتند.

بابای مرتضی هم عین بابای من بتایی می‌کرد. صبح به صبح کیف لباسش را می‌گذاشت روی ترک دوچرخه، پلاستیک نان را می‌چپاند توی خورجین، سوار دوچرخه می‌شد، با پایش رکاب را می‌آورد سر جای همیشگی، به بابای من که داشت عین همین کارها را می‌کرد سلام می‌گفت و می‌رفت دنبال کارش. شب به شب هم درست برعکس همین کارها را می‌کردند. دوباره به هم سلام می‌گفتند و می‌آمدند توی خانه. من و مرتضی یک مدرسه می‌رفتیم. توی یک کلاس بودیم. روی یک نیمکت می‌نشستیم. حتی خانه‌هایمان هم جفت هم بود. یعنی با یک نقشه ساخته شده بود. نه من برای خودم اتاق

داشتم و نه مرتضی.

فقط عید به عید بود که معلوم می‌شد چقدر با هم فرق داریم. بابای مرتضی، آقا اسدالله، یک ماه مانده به عید شروع می‌کرد کار و بارها را تعطیل کردن. اگر کار نیمه‌کاره‌ای روی دستش مانده بود تندتند رفع و رجوعش می‌کرد که موقع عید بدهکار کسی نباشد. بعد پیکان قراضه‌اش را، که سال تا سال از توی پارکینگ بیرون نمی‌آورد، می‌برد مکانیکی شکوهی و با هم اوضاعش را میزان می‌کردند. ماشین که راه می‌افتاد، می‌آورد می‌گذاشتش پشت دیوار مشترک خانه‌ها. به مرتضی می‌گفت یک سطل کف درست کند و بیفتد به سابیدن و پاک کردن ماشین. خودش هم توی ماشین را تمیز می‌کرد. بابای من که می‌رسید با خنده می‌گفت: «اسدالله خان! یابو هنوز زنده‌اس؟» اسدالله خان هم با خنده می‌گفت: «معلوم نیست. توی راه معلوم می‌شه.»



نداری هم نبود. بابا اهل جایی رفتن نبود. تفریح مورد علاقه‌اش سفر نبود. خوابیدن بود و کتاب خواندن. برای همین هر سال بعد از عید انشای «تعطیلات خود را چگونه گذراندید؟» برای من مصیبت بود و برای مرتضی سرگرمی. خیال سفرنامه نوشتن را هم من انداختم به مغزش. دیده بودم که توی قفسه‌های بابا کتاب سفرنامه هست. بعد دیدم آموزش و پرورش هم مسابقه گذاشته که بچه‌ها سفرنامه بنویسند و به سفرنامه‌ی برگزیده قرار است جایزه بدهند. به مرتضی گفتم. اولش خندید. ولی بعد

بعد آقا اسدالله کلید خانه را می‌آورد و می‌داد به ما که وقتی نیستند به گل‌های باغچه آب بدهیم یا گاهی سری بزنیم که کسی هوس دزدی به سرش نزند. یک هفته مانده به عید بار و بندیشان را می‌گذاشتند روی باربند پیکان و توی صندوق را هم پر از خوردنی می‌کردند و راه می‌افتادند. هر سال یک جا. بندرعباس، چابهار، آستارا، مشهد. بیشتر مشهد. و دیگر نمی‌دیدیمشان تا بعد از سیزده که می‌آمدند دنبال کلید. ما عیدها جایی نمی‌رفتیم. می‌ماندیم خانه. به‌خاطر

خوشش آمد. گفت آن سال حتماً سفرنامه می‌نویسد. ولی آن سال خانواده‌ی آقا اسدالله هم جایی نرفتند. یعنی نشد که بروند. یابو، همان پیکانشان را می‌گویم، راستی‌راستی آن سال از جایش تکان نخورد. معلوم شد عیبی نیست که بشود همینطوری درستش کرد و خرج درست و حسابی برمی‌دارد. این شد که مرتضی هم ماندگار شد توی خانه و کل عید را با هم وقت گشتیم. همه‌ی فیلم‌های تلویزیون را یک دور از تلویزیون نگاه کردیم و یک دور هم برای هم تعریف کردیم. آنقدر با سنگ قوطی‌های کنسرو خالی را زدیم که دیگر قوطی کنسروی نماند. کل کارتهای تیم ملی فوتبال آلمان و آرژانتین و برزیل و ایتالیا را از حفظ شدیم و آنقدر حوصله‌یمان سر رفته بود که اگر یک هفته‌ی دیگر مدرسه‌ها باز نمی‌شد دیوانه می‌شدیم.

خیال‌م راحت بود که آن سال مرتضی هم عین خود من قرار است برای نوشتن «تعطیلات خود را چگونه گذارندید؟» عذاب بکشد. هرچه بود همه را با هم گذرانده بودیم. عین هم. ولی همان روز اول و زنگ اول مرتضی بلند شد رفت پیش آقای اکبری، معاون مدرسه، و یک دفتر پر از نوشته داد دستش



و گفت: «ما سفرنامه‌ی عید امسالمون رو نوشتیم. برای مسابقه‌ای که گفتید.»

معلوم بود قند توی دل آقای اکبری آب شده است. مدرسه‌ی ما از آن مدرسه‌ها نبود که بچه‌هایش خیلی اهل شرکت در مسابقه باشند. بچه‌ها خیلی که هنر می‌کردند همان درس و مشق خودشان را درست انجام می‌دادند. برای همین آقای اکبری حسابی از دیدن دفتر سنگین مرتضی ذوق کرد. من خیلی لجم گرفته بود. ولی کاری هم نمی‌شد کرد. لو دادن مرتضی خیلی نامردی بود. کار بچه‌ننه‌ها بود. بعداً دیگر نمی‌شد حتی سرم را بالا بگیرم. قایم کردنی هم نبود. فقط من خبر داشتم مرتضی آن سال از خانه تکان نخورده و سفرنامه‌اش اول تا آخر دروغکی است.

از بس حرصم گرفته بود رفتم پیش آقای اکبری و طوری که مرتضی هم بشنود گفتم: «من هم امسال سفرنامه نوشتم آقای اکبری. مونده توی خونه. فردا می‌آرمش.» آقای اکبری کمی مشکوک نگاه کرد ولی چیزی نگفت. چشم‌های مرتضی رسماً چهارتا شده بود. معلوم بود توی دلش دارد می‌گوید نکنند می‌خواهم او را لو بدهم یا مثلاً دستش بیندازم یا اینطور چیزها. تا زنگ

آخر با اینکه روی یک نیمکت می‌نشستیم یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. اگر قرار بود رقابت سفرنامه‌ای کنیم دیگر نمی‌شد رفاقت کلاسی هم داشته باشیم. آن هم رقابت با سفرنامه‌های الکی.

نقشه‌ای که کشیده بودم نقص نداشت. قرار بود بروم خانه، بروم سر قفسه‌ی کتاب بابا، کتاب سفرنامه‌ی گالیور را بردارم و از رویش کپی کنم. هر جا که گالیور می‌رود من هم بروم و هر کار که او می‌کند من هم بکنم. فوق فوقش شاید مثلاً او زنی گرفته باشد که من نتوانم بگیرم. کتاب را که باز کردم فهمیدم قضیه بیخ‌دارتر از این حرف‌هاست. گالیور با کشتی سفر می‌کرد. احتمال اینکه ما سوار کشتی بشویم از صفر هم کمتر بود. تازه این اولین مشکل بود. کشتی گالیور غرق می‌شد و او می‌افتاد به سرزمین آدم‌کوچولوها. حالا آدم‌کوچولوها یک چیزی. به‌هر حال می‌شد گفت رفته‌ایم به شهر آدم‌های قد کوتاه. بعد از آن می‌رفت به سرزمین غول‌ها. آن را دیگر کجای دلم بگذارم؟ حمله‌ی موش‌ها و زنبورهای عظیم؟ سفر به جزیره‌ی آسمانی؟ نویسنده ما را گیر آورده است؟ جایی که اسب‌ها تمدنشان از آدمیزاد بالاتر است؟ واقعاً؟ تازه به عقلم رسید که مقدمه‌ی کتاب را بخوانم.

ای داد بیداد! سفرنامه‌ی گالیور اینطور که اینجا نوشته‌اند اصلاً سفرنامه نیست. قصه است. از این بدتر نمی‌شد. چندی‌باری زور زدم که از خودم چیزهایی دربیآورم و بنویسم. ولی نشد. آدم سفر نرفته سفرنامه نوشتن برایش سخت است. لابد نویسنده‌ی سفرنامه‌ی گالیور هم یک

جاهایی رفته که بعد توانسته اینطوری سفرنامه‌ی تخیلی بنویسد. یا شاید من بلد نبودم. نمی‌دانم. فقط می‌دانم نشد که نشد. فردایش با شرمندگی به آقای اکبری گفتم که سفرنامه‌ام را گم کرده‌ام. فهمید که الکی می‌گویم اما به رویم نیاورد. مرتضی هم به رویم نیاورد. ولی با هم قهر کردیم. یک قهر مخفی که بقیه نفهمند. فقط مثل قبل با هم خوب نبودیم. همین. این را فقط خودمان می‌فهمیدیم.

با هم آشتی کردیم. خیلی زود. وقتی که مرتضی در مسابقه‌ی سفرنامه برنده نشد. معلوم شد هیئت داوران از یک جایی فهمیده‌اند که مرتضی الکی سفرنامه نوشته است. آقای اکبری خیلی اوقاتش تلخ شد. بد اخلاقی کرد. مرتضی داشت گریه‌اش می‌گرفت. همین طوری بغض کرده آمد بیرون و رفت توی حیاط مدرسه. من هم همراهش رفتم. دلم به جای اینکه خنک شود سوخت. همان جا بود که آشتی کردیم. یعنی دوباره با هم خوب شدیم.

همان جا با گالیور و نویسنده‌اش، سوپفت، هم آشتی کردم. توی دلم خیلی خوشحال بودم که سفرنامه‌ی گالیور آنقدر عجیب و غریب بود که من نتوانستم از رویش کپی کنم. تا مدت‌ها کتاب را ورق می‌زدم، نقاشی‌هایش را نگاه می‌کردم و به جان نویسنده دعا می‌کردم که آبروی من را حفظ کرده. مرتضی دو سال بعد از محله‌ی ما رفت و دیگر ندیدمش. ولی رفاقتم با گالیور تا همین حالا هم برقرار است. می‌دانید که؟ گالیور رفیق خوبی بود که نگذاشت من لو بروم. قدر این رفیق‌ها را باید خیلی دانست.

تاریخ: ۱۳۷۱/۱۱/۲
شماره: ۱۲۰/۱۲۲۲۶۵
موضوع:



شورای عالی آموزش و پرورش

www.sce.ir

جناب آقای مهدی رمضانی

سرپرست محترم نهاد کتابخانه های عمومی کشور

سلام علیکم

با احترام، جلد چهاردهم کتاب هدهد سفید را دریافت کردم. یادش بخیر و خدایش رحمت کند مرحوم مهدی آذری یزدی را که کتاب های قصه های خوب برای بچه های خوب را وقتی نوجوان بودیم به شیرینی باقنوا ی یزدی برایمان می نوشت و جای موبایل و گیم و آنچه جای کتاب را برای بچه های امروز گرفته است، نه به خوبی، بلکه خویتر از همه این ها پر می کرد. گاهی از کتاب های قصه های خوب به سراغ داستان راستان می رفتیم و گاهی از داستان های محمود حکیمی لذت می بردیم. کم و بیش کتاب های بهرنگی و دیگران، اما امروز که که سال ها از آن روزها گذشته و انتظار بسیار بالاتر است، نوجوانان با سوز و سازت بیرونقی در سفره نشر مواجه نیستند.

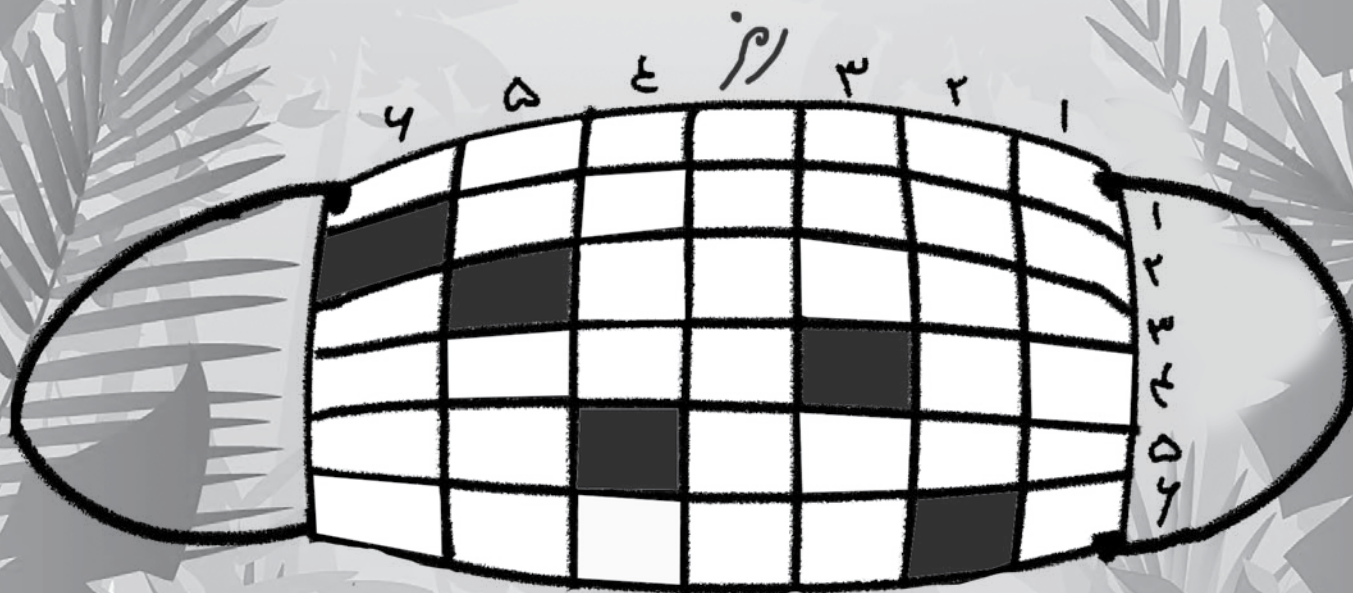
هدهد سفید که پای در این راه گذاشته برای این گروه سنی ارمغانی است که به دست اندرکاران آن خدا قوت گفته و می گویم «به این راه و روش می رو که با دلدار پیوندی».

با احترام و تشکر
محمود امانی
دبیر کل شورای عالی آموزش و پرورش

خواندن نظرات مشفقانه کسانی که عمرشان را پای فرهنگ و آموزش نوجوانان این مملکت گذاشته اند، دل گرمی اصلی هدهد سفید در ادامه دادن مسیر است. ممنونیم از نظر مهربانانه آقای امانی؛ دبیر کل شورای عالی آموزش و پرورش



معلوم است که هر کدام از شما نمی توانید این صفحه را جدا کنید و برای حل کردن با خودتان به خانه ببرید! پس بهتر است از کتابدار محترم خواهش کنید به تعداد اعضا از این صفحه و صفحه‌ی سرگرمی کپی بگیرید و به شما بدهد تا بتوانید آن را سر حوصله ببرید حل کنید.



افقی

۱. لقب آرش، پهلوان بزرگ ایرانی
۲. دو ابرو
۳. اشک در چشم تو لرزید، ... عشق تو خندید. (شعری از فریدون مشیری)
۴. قبول نشد • صلابت
۵. برتر و بالاتر • اولین ماه زمستان
۶. اول سال آرزو می‌کنیم که نوروز باشد!

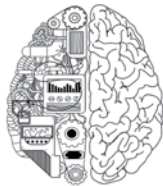
عمودی

۱. می‌گویند صبح‌ها زود بیدار می‌شود.
۲. وقتی می‌خواهی تأکید کنی که کاری انجام نشود، اولش این را می‌گذاری.
۳. در ازای دادن آن، تیشنه دریافت خواهید کرد • مرحله‌ای از خستگی است.
۴. وسیله حمل و نقل قدیمی
۵. واحد پول چین • امر به دویدن می‌کند.
۶. هم‌معنی جنگ است.

برندگان جدول جلد ششم: مطهره جلیلی زاده ۱۴ ساله از میان‌دوآب - امیرپارسا قیدی ۱۲ ساله از تهران

هر روز سفید

اسفند



روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی و روز مهندس
خواجه نصیرالدین طوسی دانشمند بزرگ ایرانی است که دانش زیادش از مثلثات و ریاضی را به کار گرفت تا رصدخانه‌ی مراغه و کنار آن کتابخانه‌ای با چهل هزار کتاب را بسازد.



سالروز درگذشت علی اکبر دهخدا
علی اکبر دهخدا نویسنده و پژوهشگر بود. مردی که عمرش را به جمع‌آوری و نوشتن لغت‌نامه‌ی مهمی برای زبان و ادبیات فارسی گذراند. لغت‌نامه‌ای که برای هر کتابخانه‌ای داشتنش لازم است.



شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام): [۲۵ رجب]
امام موسی کاظم (علیه السلام) فروخورنده‌ی خشم بود و امام هفتم شیعیان. امامی که در مناظرات چنان ستون‌های خلافت هارون الرشید عباسی را به لرزه می‌انداخت که هارون تاب بودنش را نیاورد و دستور به حبس و شهادتش داد.



مبعث رسول اکرم (ص): [۲۷ رجب]
اقرا باسم ربك الذی خلق... ندای حق در غار حرا پیچید تا پیامبر مهربانی‌ها آیات رحمت را در گوش امتش بخواند و بشارتشان دهد به رستگاری.

روز درختکاری

این روز رفتن به پیشواز بهار است با کاشتن درخت. درختی که هوای تازه‌ی ریه‌هایمان بسته به نفس سبزیش است و شکوفه‌های به میوه نشسته‌اش خبر خوب برکت.

ولادت سالار شهیدان، امام حسین (علیه السلام) و روز پاسدار: [۳ شعبان]
سوم شعبان خانه‌ی علی (علیه السلام) و فاطمه (سلام‌الله) از ولادت فرزند نور دیگری گرفت. فرزندی که زندگی‌اش حق بود و شهادتش حق.





ولادت ابوالفضل العباس (علیه السلام) و روز جانباز: [۴ شعبان]

حضرت ابوالفضل (علیه السلام) اسوهی برادری و وفاداری است. برادری که به دنیا آمد تا دست بدهد و پشت برادر را خالی نکند.

ولادت امام زین العابدین (علیه السلام): [۵ شعبان]

روز ولادت امام چهارم شیعیان. امامی که سید ساجدان بود و زینت عابدان بود و فرزند شاه شهیدان.

ولادت حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه) و جشن نیمه‌ی شعبان: [۱۵ شعبان]

باز نیمه‌ی شعبان رسید. روزی که چشم‌های منتظر بی‌تاب‌تر از هر روز به راه‌های بی‌انتها دوخته می‌شود مگر کوتاه شود این غیبت کبرا و به سر آید این انتظار عظماء.

روز ملی شدن صنعت نفت ایران

۲۹ اسفند سال ۱۳۲۹ شمسی بعد از مدت‌ها تظاهرات مردم قانون ملی شدن صنعت نفت تصویب شد.

فروردین

جشن نوروز/ جشن سال نو

بهار می‌آید و سبزه می‌دمد و دست‌های ما به دعا بلند می‌شود که الهی حول حالنا الی احسن الحال...

روز جمهوری اسلامی

روزی که ملت ایران تصمیم گرفت آری بگوید به آنچه خودش می‌خواهد و این خواستن را حماسه‌ای کند ثبت در دل در تاریخ.



جشن سیزده‌به‌در

روز طبیعت. روزی که پیشینیانمان خواستند برای یادگار بماند برای ما تا یادمان نرود که باید با طبیعت آشتی بود و محیط زیست را پاس داشت.

ولادت امام حسن مجتبی (علیه السلام): [۱۵ رمضان]

امام حسن (علیه السلام) امام مهربانی بود. امام بردباری و امام صلح. ولادتش بر شیعیانش مبارک.

شهر فروردین



آبشاری که از حرا جوشید

که با گام‌های رسولش از کوه جاری شد و هر سنگ و درختی را به حمد و ثنای پروردگار واداشت تا وقتی که وارد خانه‌ی پیامبر شد.

خانه غرق در نور شد و خدیجه انگشت حیرت به لب به پیشواز رسول حق و کلام حق آمد. پیامبر لرزان از جلال حق ردایی به دوش کشید و خدیجه که پرسید: «چه دیده‌ای؟» جواب شنید: «بسم الله الرحمن الرحيم... أَقْرَأَ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * أَقْرَأَ وَ رَبِّكَ الْأَكْرَمُ * الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ...»

و کلام حق جاری شد در قلب خدیجه، در جان فاطمه و پیغام روشنایی از خانه‌ی محمد مصطفی پر کشید تا

بیست و هفتم رجب بود و غار حرا و نسیم بال جبریل و عطر کلام حق و شوق بندگی پیامبری چهل ساله. محمد بن عبدالله (ص) لحظاتی پیش‌تر سر به سجده داشت و خدایش را به رسم بندگی می‌خواند و حالا غرق در نور رخ در رخ فرشته‌ها ایستاده بود و کلام خدا از زبان جبریل جاری بود که: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ...»

و پیامبر مهربانی‌ها خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم... أَقْرَأَ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * أَقْرَأَ وَ رَبِّكَ الْأَكْرَمُ * الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ...»

و ساعتی بعد کلام حق آبشاری از نور و رحمت بود

کوچه‌های مکه. تا کعبه.

قریش کلام حق را شنیدند و نور ندیدند مگر یکی از میانشان. کسی که زادگاهش کعبه بود و اندیشه‌اش خدای کعبه. نوجوانی که نامش علی بود و سرشتش اعلی. علی مشتاق چشم به دهان پسرعمویش رسول خدا داشت و با جان دل می‌شنید: «بسم الله الرحمن الرحیم... اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ * الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ...»

و از همان لحظه نام خدای رحمان و رحیمی که در اولین همکلامی با رسولش امر به خواندن می‌کرد شد آشنای همواره‌ی علی. علی که برادر بود و وصی و داماد.

و اینچنین بود که چراغی همواره روشن افروخته شد از جان‌های روشن رسول خدا و خاندانش. خاندانی که زمزمه نیم شبشان نام خدا بود و لالایی کودکان در گهواره‌شان ذکر خدا. خاندانی که در پیوند رجب به شعبان نور دیده‌اش حسین (ع) با این کلام گام به جهان گذاشت... شیر دلاورش عباس (س) با این کلام سخن آغاز کرد... سید ساجدانش علی زین العابدین (ع) با این کلام به سجده رفت... و سرانجام در نیمه‌ی شعبان بدر تمام آل محمد (ص) در دامان نرگس شکفت تا همانند جدش و پدران‌ش بخواند: «بسم الله الرحمن الرحیم... اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ * الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ...»

فاطمه سرمشقی نویسنده‌ای از بیجار شهر قالی و شیرینی

گرگ‌هایی که به استقبال نوعروس آمده بودند

○

بهاران ایران



هزارفید

۱۴

کتاب هدیه سفید، جلد پانزدهم



محض پرشدن راه بیفتد. اما آن روز خبری از مینی بوس نبود. غروب بود و هوا سرد. در دفتر ترمینال دور بخاری جمع شدیم و دست‌های سرخ و یخزده‌مان را گرفتیم بالای بخاری و از زُق زُق آب‌شدن سرما در رگهای مان کیف کردیم.

بابا و عمو مدیر ترمینال را سؤال پیچ کرده بودند که کی ماشین یاسوکند می‌آید و مامان نوعروس، یعنی زن عمو، را دلداری می‌داد که این همه سال تا به حال پیش نیامده بیاییم زنجان و یاسوکند ماشین نداشته باشد. حتماً الان یک مینی بوس از راه می‌رسد و دو ساعت دیگر زیر کرسی و روبه‌روی آبا نشسته‌ایم و چای داغ ذغالی می‌خوریم.

مدیر ترمینال صدایش را برد بالا که: «آقا ماشین نیست من چه کار کنم؟» بابا سرش را کج کرد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد پرسید: «شما بگویید ما با زن و بچه در این سرما چه کار کنیم؟»

مدیر ترمینال با انگشت اتوبوسی که پشت پنجره آمده‌ی حرکت بود را نشان داد و گفت: «آخرین اتوبوس امشب است. از این هم جا بمانید دیگر تا فردا ماشین نداریم.»

بابا به مامان نگاه کرد. مامان چادرش را روی سرش جلو کشید و گفت: «مگر اتوبوس بیجار نیست؟»

زمستان‌های یاسوکند هیچ شباهتی به زمستان‌های کرج نداشت؛ سردتر بود و طولانی‌تر. انگار کش می‌آمد و خودش را تا وسط‌های بهار هم می‌رساند. سرمایش تند و تیز بود اما به جای بوی نفت و دود، بوی چوب سوخته و ذغال می‌داد. بهار از دودکش‌های بخاری هیزمی به خانه‌ها می‌رفت و سفره‌ی هفت‌سین روی کرسی چیده می‌شد.

تا یادم هست هر سال روزهای آخر سال ساک می‌بستیم و راه می‌افتادیم طرف بیجار تا موقع سال تحویل آنجا باشیم. بابا فکر تنهایی آبا بود و ما دلتنگ مزه‌ی شیرینی‌های آرد برنجی که هیچ‌جای دیگری آن مزه‌ای را نداشت که در پیشخانه‌ی سرد و تاریک خانه‌ی آبا در یاسوکند.

آن سالی که زمستانش عمو ازدواج کرد من کلاس اول راهنمایی بودم. تعطیلات عید فرصت خوبی بود تا نوعروس برای اولین بار به یاسوکند برود. تا یادم هست هر سال با قطار می‌رفتیم زنجان و از آنجا با مینی بوس به یاسوکند. اما آن سال تا به خودمان جنبیدیم بلیت قطار تمام شده بود. با اتوبوس رفتیم زنجان. گشتی در بازار قدیمی‌اش زدیم و، به سنت هر سال، مامان چندتا چاقو خرید و رفتیم ترمینال. از زنجان تا یاسوکند دو ساعت راه بود و همیشه یک مینی بوس منتظر بود تا به

بابا گفت: «چاره‌ای نیست. فعلاً تا دوراهی قوجور برویم. آنجا حتماً ماشینی پیدا می‌شود که تا یاسو کند ما را ببرد.»

اتوبوس گرم بود و بوی تخمه‌ی آفتابگردان می‌داد. بچه‌ها با لباس‌های نوی عیدشان در راهروی باریک اتوبوس راه می‌رفتند و پوست تخمه به هم پرت می‌کردند. بابا ساک‌هایمان را گذاشت در صندوق اتوبوس و گفت: «ردیف آخر خالی است. راهی نیست. یک ساعته

می‌رسیم.» ردیف آخر خوبی‌اش این بود که گرم‌تر بود و همه کنار هم می‌نشستیم. هوا تاریک بود و تکان‌های اتوبوس خیلی زود چشم‌هایمان را بست. شاگرد راننده که فریاد زد: «دوراهی قوجور! جا نمانید!» از جا پریدیم. زیپ کاپشن‌هایمان را کشیدیم بالا و تا بابا و عمو ساک‌ها را از صندوق دریاورند گره روسری‌مان را محکم کردیم و گوش‌هایمان را حسابی پوشانیدیم تا باد نخورند. اتوبوس که دور شد و نور چراغ‌هایش را هم با خود برد ما ماندیم و تاریکی و آسمان بی‌مهتاب با تک و توکی ستاره و صدای ماشین‌هایی که هرازگاهی باسرعت از جلوی مان می‌گذشتند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ایستاده بودیم کنار هم و درجا می‌زدیم تا گرم بشویم. زن عمو گفت: «چقدر وحشتناک! اگر می‌دانستم این‌جوری است نمی‌آمدم.» کسی جوابش را نداد. همه گوش تیز کرده بودیم به صدای زوزه‌ی گرگ‌هایی که معلوم نبود کجا هستند و چقدر دورند یا نزدیک. هر ماشینی که می‌گذشت در نورش دنبال برق چشم گرگ‌هایی بودیم که احتمالاً همان نزدیکی‌ها کمین کرده بودند. هوا آنقدر تاریک بود که بعید می‌دانستیم هیچ راننده‌ای ما را ببیند. بابا گفت: «باید لباس سفید می‌پوشیدیم.» در ساک را باز کرد و بقچه‌ی لباس‌ها را به دنبال لباسی با رنگ روشن زیر و رو کرد. چیزی که پیدا نکرد خود



بقچه را برداشت و مثل شئل روی شانه‌هایش انداخت و یک قدم جلوتر از ما ایستاد.

عمو هم رفت سراغ ساک خودشان. وقتی چادر سفید عروسی زن عمو را درآورد و روی شانه‌هایش انداخت به زور جلوی خنده‌مان را گرفتیم. بابا و عمو پارچه‌های سفید را جلوی تک و توک ماشین‌هایی که هر چند دقیقه یک‌بار با سرعت از جلویمان رد می‌شدند تکان می‌دادند. ماشین‌ها که می‌رفتند ما می‌ماندیم و تاریکی و صدای گرگ‌هایی که انگار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. حوصله‌مان که حسابی سر رفت و از پابه‌پا کردن و از ترس دندان‌ها را به هم فشار دادن کلافه و خسته شدیم بابا بقچه‌ی سفید را انداخت روی سرش و دست‌هایش را بغل سرش مثل دوتا گوش بالا برد و افتاد دنبال‌مان. این بازی مورد علاقه‌ی ما و بابا بود. بابا گرگ می‌شد و دنبال‌مان می‌کرد. آن شب وقتی مثل همیشه وسط بازی صدای گرگ درآورد اول ترسیدیم ولی بعد خندیدیم و شروع کردیم به تندتر دویدن. هم سرما یادمان رفت و هم ترس از تاریکی. بابا صدای گرگ درمی‌آورد و گرگ‌ها از دور جوابش را می‌دادند. عمو چادر عروس را جلوی چشم‌های زن عمو برای ماشین‌ها تکان می‌داد و مامان زیر لب دعا می‌خواند که گرگ‌ها پیدای‌مان نکنند.

باد وحشی‌تر از همیشه دستش را به صورت‌مان می‌کوبید که بالأخره ماشین‌ی ایستاد. بابا بقچه‌ی سفید را از روی سرش برداشت و همه با هم به طرف ماشین دویدیم. ماشین پر بود از مسافر. زن عمو اولین نفری بود

که خودش را عقب کشید و زد زیر گریه. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها آنقدر با صدای بلند حق‌هقش هماهنگ بود که انگار با هم آواز می‌خواندند.

راننده شیشه را پایین کشید و گفت: «این وقت شب ماشین گیرتان نمی‌آید. یکی همراهم بیاید تا اولین ده سر راه. آنجا یک نفر را که ماشین دارد راضی کنید تا بیاید و بقیه را هم سوار کند.»

تا بابا برگردد هیچ‌کدام از جای‌مان تکان نخوردیم. می‌ترسیدیم صدای نفس کشیدن‌مان را گرگ‌ها بشنوند. عمو چادر عروس را روی سرش پیچانده بود و هرکار می‌کرد نمی‌توانست گریه‌ی زن عمو را بند بیاورد.

وانت آبی که جلوی‌مان ایستاد بابا پیاده شد. مامان و زن عمو جلو نشستند و ما هرچه لباس در ساک‌های‌مان داشتیم روی هم پوشیدیم و پریدیم پشت وانت. بابا همان‌طور که بقچه را زیر گردنش گره می‌زد گفت: «شب سال تحویل کسی حاضر نمی‌شد از خانه‌اش بیرون بیاید. این هم به زور راضی شد بیاید. تحمل کنید نیم ساعته می‌رسیم.»

فقط چشم‌هایمان بیرون بود که از سوز سرما انگار یخ زده بود. وانت که راه افتاد پشت نور چراغ‌هایش چندتا نقطه‌ی نورانی دیدیم که انگار دنبال‌مان می‌آمدند. بابا دست‌هایش را دور دهانش گرفت و صدای گرگ درآورد. نقطه‌های براق نورانی ایستادند و چند دقیقه بعد در تاریکی گم شدند.



جعفر توزنده جانی

از نیشابور شهر عطار و خیام و سیمرغ

میهمان دم عید

برای پدرم که امسال عید پیش ما نیست.

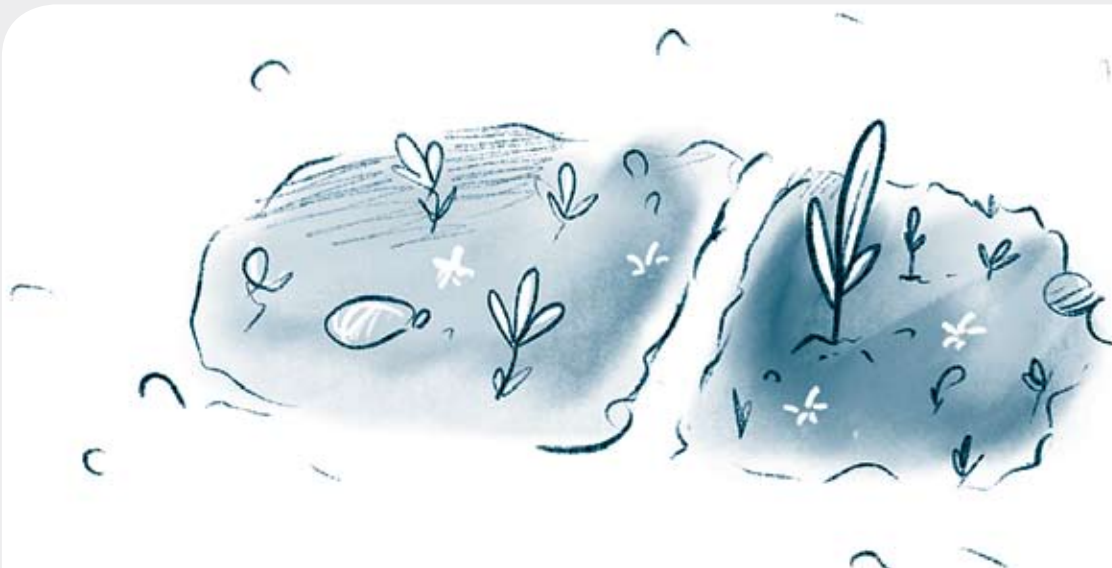


نصف شب جایی را نداشت می گفتند برود خانه‌ی
علی عطار. علی عطار بابای من بود.
وقتی داشت می رفت دستشویی او را از پشت
پنجره دیدیم. خیلی پیر بود و ریش سفیدش تا
سینه اش می رسید. اما برایمان مهم نبود. مهم این
بود که برف بند بیاید و آقا جان هم برگردد. او باز
هم رفته بود سفر. همه می گفتند امسال عمو نوروز
نمی آید و ننه سرما توی ده خانه کرده است. اما
خانه‌ی کی؟

صبح روز دوم با صدای پیرمرد که داشت خدا حافظی
می کرد بیدار شدم. از پشت پنجره نگاهش کردم.
هوا صاف بود. پیرمرد از توی توپره اش چیزی درآورد

چند روز بود پشت سر هم برف می آمد. فقط دو
روز تا تحویل سال باقی مانده بود. شب من و مهدی
و هادی و رضا با حمید زیر کرسی تا دیروقت به
صفحه‌ی شب‌نمای ساعت مچی آقا جان که دست
من بود نگاه کردیم و همانطوری خوابمان برد.
نصف شب با صدای در بیدار شدم. بعد صدای
سرفه‌ای شنیدم. فکر کردم آقا جان آمده است. مادر
که به اتاق آمد گفت میهمان است و او را برده اتاق
میهمانی؛ جایی که سفره‌ی عید را انداخته بود. ما
هنوز اجازه نداشتیم آنجا برویم.

صبح همچنان برف می آمد اما کم شده بود.
میهمان هم هنوز خانه‌ی ما بود. توی ده ما هرکس



بعد از ظهر که دور سفره‌ی هفت‌سین نشستیم روی سفره چندتا سیب سرخ دیدیم. همه تعجب کردیم. مادر گفت سیب‌ها را همان مهمانی داده که مال گرماب است. اسمش را هم گفت. بابا که همه‌ی گرمابی‌ها را می‌شناخت گفت چنین کسی آنجا زندگی نمی‌کند.

مادر گفت: «پس کی بوده؟»

من گفتم: «حتماً عمو نوروز.»

شاید بود و شاید هم نبود. مهم نبود. این بود که دوباره همه دور سفره‌ی هفت‌سین کنار هم منتظر سال تحویل بودیم.

و به مادر داد (درست ندیدم چی) و بعد راه افتاد. وقتی قدم برمی‌داشت چیز عجیبی دیدم. هر جا پا می‌گذاشت برف‌ها آب می‌شدند. دویدم توی حیاط. پیرمرد رفته بود بیرون. توی کوچه هم هر جا پا گذاشته بود برف‌ها آب شده بود. حتی یک‌جا انگار گیاهی بیرون آمده بود. اما خودش نبود. مثل همان برف‌ها جای پایش انگار آب شده بود.

در عوض چشمم به دشت قوروقی افتاد. انگار تمام برف‌ها آب شده بود. برگشتم خانه و نمی‌دانستم چه بگویم. تازه نشسته بودیم برای چای‌خوردن که در حیاط به صدا درآمد. همه دویدیم بیرون. آقا جان بود.



با لباس دختر عمه‌ام!

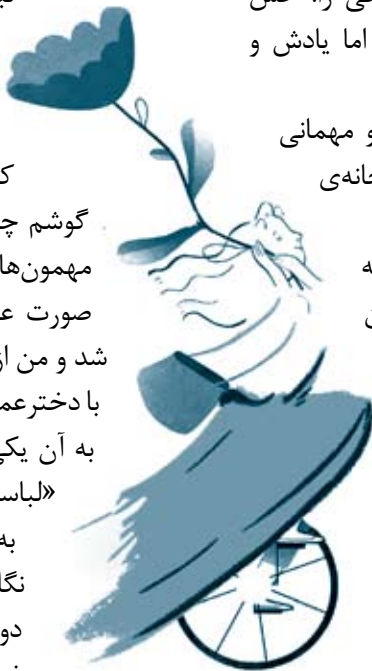
افسانه شعبان‌نژاد، شاعری از شهداد کرمان
شهری کهن

نبودم و فوری قبول کردم.
کنار سفره من با لباس او و او
با لباس من نشسته بودیم. سرم
پایین بود و تندتند غذا می‌خوردم
که عمه کنارم نشست. دهانش را به
گوشم چسباند و گفت: «کمتر بخور غذا برای
مهمون‌ها کم نیاد.» سرم را بالا گرفتم و به
صورت عمه نگاه کردم. عمه از خجالت سرخ
شد و من از خجالت سرم را پایین انداختم. او مرا
با دختر عمه‌ام اشتباه گرفته بود. بعداز ناهار فوری
به آن یکی اتاق دویدم و به دختر عمه‌ام گفتم:
«لباسم رو بده.»

به اتاق که برگشتم عمه میوه آورده بود.
نگاهم کرد و گفت: «بیا دخترم هرچقدر
دوست داری میوه بخور.» و لبخند زد.
خجالت هنوز قاطی لبخندش بود.

یادش بخیر کودکی‌ها و نوروزهای کودکی را. حس
و حالی داشت که دیگر پیدایش نکردم. اما یادش و
خاطره‌هایش تا هستم با من خواهد ماند.
نوروز بود. لباس‌های نو، کفش‌های نو و مهمانی
رفتن‌های ذوق‌آور. آن روز قرار بود مهمان خانه‌ی
عمه جان باشیم.

ظهر و سفره و غذاهای خوشمزه‌ی عمه
و بازی با دخترهای عمه، که تقریباً هم‌سن
ما بودند، از صبح زود قرار را از ما گرفته
بود. بالأخره به خانه‌ی عمه رسیدیم و
هرکدام به لباس‌های هم نگاه کردیم و
فکر کردیم شاید لباس او از من بهتر
باشد. دختر عمه‌ای که درست هم‌سن
من بود نگاهم کرد و گفت: «پیرهنت
خیلی قشنگه. بیا لباس‌هامون رو عوض
کنیم. زود بهت برمی‌گردونم.» سخت‌گیر





پنج چیز برای هر تولد!

یوسف قوچق، از ترکمن صحرا سرزمین قصه‌ها و افسانه‌ها

می‌کرده‌اند که نام‌گذارها خواهان مرگ آن فرد هستند. این موضوع در برخی از روستاهای کوچک حتی شامل نام افراد خارج از خانواده هم می‌شده و امروزه نیز این کار را امری ناپسند می‌دانند.

به عقیده‌ی آن‌ها پس از تولد نوزاد، اولویت نخست نام‌گذاری است که بایستی این امر در طول ۳ الی ۱۰ روز پس از تولد صورت بگیرد. چون بر این باور بوده‌اند که خداوند تنها فقط بعد از نام‌گذاری نوزاد است که سرنوشت او را می‌نویسد و به او روح می‌دهد. به باور آن‌ها اگر نوزادی بعد از تولد برای مدت چند روز بدون اسم باقی بماند در بزرگسالی فردی منافق، فریبکار و دروغگو می‌شود و یا صفات رذیله‌ای پیدا می‌کند.

ترکمن‌ها بر این عقیده‌اند که ناف نوزاد در تعیین سرنوشت و تقدیر او نقش مهمی دارد و بر همین اساس سعی می‌کنند ناف نوزاد را در بهترین مکان (محل کسب و کار فرد موفق، مدرسه و...) دفن کنند.

در زبان ترکمنی به باورهای رایج در بین مردم اصطلاحاً «ایریم» می‌گویند. در بین مردم این قوم برای نام افراد و نام‌گذاری باورهای عامیانه‌ی زیادی وجود دارد که در زیر به برخی از آن‌ها اشاره می‌شود.

قدمای ترکمن بر این عقیده بوده‌اند که فرد تازه متولد شده پنج چیز را همراه خود دارد: نام، سایه، خلق و خو، ایمان، محبوب (زن، شوهر، دوست، اسب و...). طبق همین باور بعد از فوت هر فرد از این پنج همراه سایه، خلق و خو، محبوب و نامش در این دنیا باقی می‌ماند و تنها ایمان فرد است که هم در این دنیا و هم در دنیای آخرت همواره همراهش خواهد بود. بر همین اساس است که وقتی شخصی فوت می‌کند نزدیکان و آشنایانش در حق او این دعا را می‌کنند که «ایمانی همراه بولسون!» یعنی ایمانش بدرقه‌ی راهش!

ترکمن‌ها نام افراد زنده در خانواده را برای نوزاد نمی‌گذاشته‌اند و این کار را به این معنی تعبیر





بهار مثل شماست

کاغذهای خالی دفترچه‌ی مشقم می‌کند و گاه و بیگاه خطوط ریز سنگی یا بوته‌ای یا گربه‌ای از زیر آن سرک می‌کشد و چشمک می‌زند و مرا از جا می‌پراند و یک‌دفعه صدایم را بلند می‌کند که می‌گویم: «زمستان را دوست دارم.»

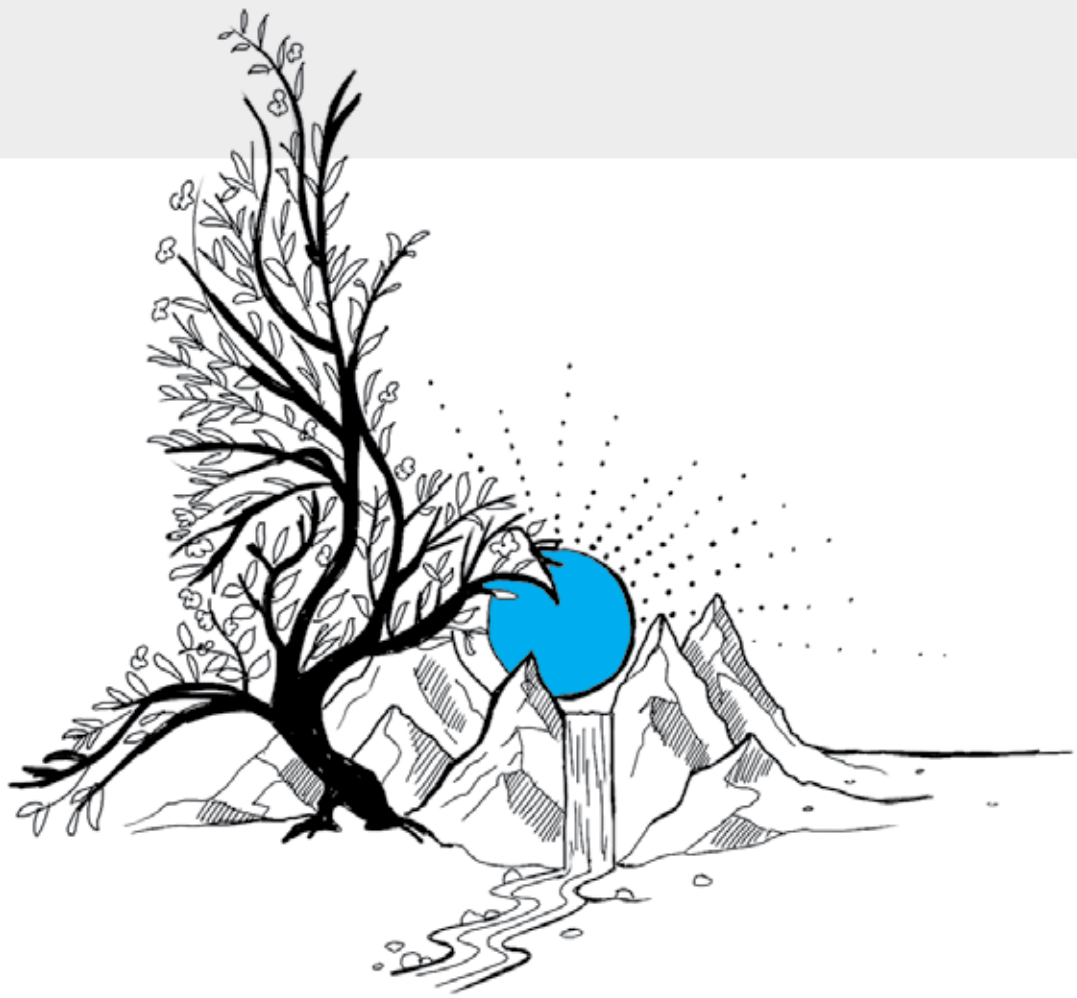
صورتی شکوفه را دوست دارم وقتی که از بالای درخت نگاهم می‌کند و مرا از جا بلند می‌کند تا دفتر نقاشی‌ام را بیاورم و هر صفحه‌اش را شکوفه‌ای بکشم که با شکوفه‌ی صفحه‌ی بعد فرق داشته باشد. و بعد مرا از جا بلند می‌کند تا صدای موسیقی‌ام را زیاد کنم و تا کمد لباس‌هایم روی نوک انگشت پاها قدم بردارم و لباس نو بپوشم و شماره‌ی مادر بزرگم را بگیرم و بگویم: «ما داریم می‌آییم.»

و به خانه‌ی مادر بزرگ برویم و من توی بغلش بپریم

زردی خورشید را دوست دارم وقتی که خیره‌خیره به زمین می‌تابد و چک‌چک عرق را از سر و پیشانی‌ام درمی‌آورد و به طرف دریا هلم می‌دهد تا در آب فرو روم و دانه‌های درشت عرق در رودخانه غرق شود و دنبال ماهی قرمزی که زیر سنگی کوچک قایم می‌شود شنا کنم و بگویم: «تابستان را دوست دارم.»

نارنجی برگ را دوست دارم وقتی که زمین را فرشی رنگارنگ می‌کند تا صدای قدم‌های پیاده‌ی آدم‌ها را مثل بلندگویی کوچک در گوشم منعکس کند و دنبال کلاغ‌ها بدوم و آن‌ها را روی درخت‌ها و آسمان بپرانم و صدای خودم را میان قارقار کلاغ‌ها و خش‌خش آدم‌ها بشنوم که می‌گویم: «پاییز را دوست دارم.»

سفیدی برف را دوست دارم وقتی که زمین را مثل



مبارک! و من در گوش مادر بزرگ بگویم: «عید شما هم مبارک است.» و دفتر نقاشی پر از شکوفه‌ام را به او بدهم و بگویم: «من بهار را دوست دارم. بهار مثل شما است.» و مادر بزرگ بخندد و بگوید: «تو بهار منی، عزیزم دوست دارم.»

و او را ببوسم و او مرا ببوسد و یواشکی چیزی را در جیبم بگذارد و من با انگشت‌هایم آن را لمس کنم و از خوشحالی یک لحظه هم صبر نکنم و انگشتر کوچک فیروزه را از جیبم درآورم و دستم کنم و بگویم: «درست اندازه‌ام است. رنگ آسمان است. چقدر قشنگ است.» و مادر بزرگ بگوید: «مبارکت است عزیزم، عیدت



بهاران ایران

شعر، گل همیشه بهار من است

غلامرضا بکتاش، شاعری از باغ‌های پر درخت ملایر

می‌نوشتیم و زمستان‌های سرد زیادی بود که با چکمه‌ی
سوراخ گذراندیم. سال‌های گذشته نه آب لوله‌کشی بود و
نه آبگرم‌کن و نه حمام. حمام ده عمومی بود؛ اول خزینه و
بعد دوش. پدر و مادرم سواد خواندن و نوشتن نداشتند اما
شعور بالا و قدرت آن‌ها در تربیت فرزندان از هزاران کلاس
درس و آموزش و مشاوره بیشتر بود.

جنگ و انقلاب اولین مشق‌های کلاس پیش‌دبستانی
و کلاس دوم مرا ورق و خط زدند. در روستای کوچکم،
کسب از توابع ملایر، در خانواده‌ای با مادری قالیباف و
پدری کشاورز قد کشیدم. کار کردم، در صف نفت و قند و
شکر رفتم، چوپان بره‌ها و گوسفندها و بزغاله‌های خودمان
بودم. تا سوم راهنمایی در ده بودم و بهار وقتی می‌آمد
بزغاله‌ها صدایشان زلال‌تر می‌شد و بره‌ها را بیشتر دوست
داشتم. درس‌م را در بهار بیشتر می‌خواندم و در کوه با
خودم کتاب می‌بردم. چقدر مادرم دوست داشت من درس
بخوانم. پیشواز بهار می‌رفتم و گل همیشه بهار برایم پیغام

باز هم همان حکایت همیشگی
ثانیه به ثانیه
تا دقیقه‌ی نود بدو بدو
سال کهنه
سال نو
سال کهنه
سال نو

شعر، گل همیشه بهار من است

یادم نیست چطور وارد جهان شدم و ساکن زمین. با
اینکه سال‌های زیبای از ورودم به جهان و زمین نگذشته
است اما احساس می‌کنم از اولین روزهای خلقت انسان
روی زمین زندگی کرده‌ام. کودکی‌ام در یک خانه‌ی کاهگلی
با طاقچه‌ای که ترمه پوشیده بود و سماور برنج ذغالی و
گردسوزی و ر شوروی آن بود گذشت. برق نداشتیم و شب‌ها
با فانوس تکلیف خود را روشن می‌کردیم، از قنات آب

بهار را می‌آورد. هنوز هم اواسط اسفند دنبال گل‌های همیشه بهار می‌گردم.

زمان گذشت و پدر و مادرم روز به روز پیرتر شدند و برادر و خواهرهایم جوان‌تر. برای گرفتن دیپلم به ملایر رفتم و خانه‌ای اجاره کردم. مگر چند ساله بودم؟ چهارده ساله. چندبار به شدت خواستم در جنگ شرکت کنم اما ترسیدم بیان کنم. شب‌ها در یک کارگاه آلومینیوم کار کردم و با محیط صنعتی ملایر آشنا شدم و روزها درس خواندم. دیپلم گرفتم و دو سال در ارتش سرباز نیروی زمینی شدم. حتی وقتی سرباز بیستون بودم بهار که می‌شد در پادگان دنبال گل‌های همیشه

بهار می‌گشتم... مادرم روزهای آخر خدمتم به ملاقات من در بیستون آمد و با هم به طاق بستان رفتیم... دانشجو شدم و در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استخدام شدم. ازدواج کردم و الان دوتا گل همیشه بهار دارم.

زمان گذشت. سال‌ها آمدند و رفتند و ما سال‌های تازه را هرسال کهنه کردیم و هرسال از عمرمان گذشت بهارش را جشن گرفتیم. زمان نمی‌گذرد بلکه این

عمر ماست که جاری می‌شود.

به میانسالی رسیده‌ام و پدر و مادرم هردو مثل دو پرستوی عاشق کوچ کرده‌اند. خودم دارم نقش جوانی پدرم را بازی می‌کنم. بهار که می‌شود کنگر و ریواس و گیاهان بهاری را به دخترم و پسرم معرفی می‌کنم تا بهار را بشناسند و قدر بهار جوانیشان را بدانند. بهار تغییر حال طبیعت ماست. سال‌ها یک عدداند.

به من بگو بینم: تو تنها در بهار متحول می‌شوی یا نه گاهی سال تازه‌ی تو از پاییز شروع می‌شود؟! خودت را متحول کن. دنبال لحظه‌ی سال تحویل نباش.

یک سال را به‌خاطر یک لحظه از دست

نده. هر لحظه لحظه‌ی تحویل

توست. گنجشک‌ها را نگاه

کن. برای آن‌ها چه فرقی

می‌کند بهار یا تابستان،

پاییز یا زمستان؟

آن‌ها از فرصت پرواز

استفاده می‌کنند و هرگز

لحظه‌ی سال تحویل را جشن نمی‌گیرند. آن‌ها

هرلحظه می‌توانند دسته‌جمعی در درختی، حتی در

فصل زمستان، شلوغ کنند. گل‌ها می‌توانند خارج از بهار

استعداد خود را شکوفا کنند. خاک می‌تواند هرلحظه

فکر شکوفایی باشد. پس گل همیشه

بهار خودت باش و یادت باشد که

شعر، گل همیشه بهار من است.





مینا حدادیان، فرزند از دامان زاگرس

سال نو در قفسه‌ی کتاب

سال نو

سال قمری

سال شمسی

سال نو میلادی

سال...

دقیقاً در ماه اسفند پدرم مثل یک بازرس با یک مداد نوک‌تیز و دفتر کوچکی به تمام سوراخ‌های خانه سر می‌کشید تا لیست اموالی را که ما استفاده نمی‌کردیم بنویسد. داستان از این قرار بود که اگر از وسیله‌ای استفاده نمی‌کردی سرمایه محسوب می‌شد و باید یک پنجم قیمت آن را به‌عنوان خمس می‌پرداختی.

پشت سر پدرم مادرم راه می‌افتاد تا بگوید که واقعاً از این وسیله استفاده شده است.

پدرم می‌گفت: «توی این گلدان گل نگذاشتید. پس از آن استفاده نمی‌کردید. باید خمسش را بدهم.»

مادرم می‌گفت: «آقای حدادیان این یک گلدان مسی تزئینی است. نباید تویش گل بگذاریم. دکوری است و دکور هم برای دیدن است. پس این استفاده کردن است.»

پدرم در دهه‌ی شصت اعتقادی به دکور و تزئین نداشت. خمس گلدان‌های تزئینی و دکوری را هم می‌پرداخت. فکر می‌کنم بیشتر پدرهای کرمانشاهی این‌طور بودند.

خوشبختانه ما خانواده‌ی ثروتمندی نبودیم و پدرم برای محاسباتش خیلی به زحمت نمی‌افتاد.

این‌ها همه ترکیب‌های خوشایندی هستند. اما من در کودکی با سال دیگری هم آشنا بودم. سالی که پدرم برای خودش درست کرده بود. خیلی از باباهای هم‌کلاسی‌هایم هم این سال را داشتند. اما برخلاف سال نو و نوروز که همه در یک زمان آن را جشن می‌گیرند این سال برای هرکسی فرق می‌کرد. مثلاً بابایی که داماد بود این سال را در پاییز معین کرده بود. بابایی که کشاورز بود این سال را در تابستان و بابایی من که مغازه داشت این سال را در اسفند مشخص کرده بود.

حالا این سال اسمش چه بود؟ سال مالی.

داستانش چه بود؟

همه‌ی خانواده‌های مذهبی یک زمانی را در سال برای خودشان مشخص می‌کردند تا درآمدشان را جمع بزنند. بعد از آن درآمد خمس و زکات را به سادات و فقرا بدهند.



حق دارید. این کتاب‌ها مال بزرگ‌ترهاست. اما در دهه‌ی شصت اغلب پدر و مادرها اعتقادی به گروه سنی نداشتند و فکر می‌کردند همه‌ی کتاب‌ها برای همه‌ی گروه‌های سنی مناسب است. اما من و خواهر و برادرهایم دوست داشتیم کتاب‌های مخصوص سن خودمان را بخوانیم. پدرم متفکرانه به کتاب‌های ردیف بالا نگاه می‌کرد و می‌گفت: «فکر کنم یک سال است این کتاب‌ها را خوانده‌اید.» ما هم می‌گفتیم: «ولی کتاب‌های پایین را خوانده‌ایم.» پدرم می‌گفت: «من الان از روی قیمت پشت جلدشان مشخص می‌کنم که چقدر باید خمس بدهم.»

ما هم می‌گفتیم: «خب. ما باید چکار کنیم؟» پدرم می‌گفت: «اگر از هر کتاب ده صفحه بخوانید جزو اموال استفاده شده محسوب می‌شوند.» به این ترتیب من و خواهر و برادرهایم با هم در اطراف قفسه‌ی کتاب می‌نشستیم و تا غروب از هر کتاب ده صفحه می‌خواندیم.

احتمالاً پدرم حس پیروزی می‌کرد. آن قفسه‌ی کتاب و آن پدر و مادر معتقد روشن‌ترین نقطه‌های زندگی ما بوده و هستند. شاید همان کارهای نامتعارف ما را تبدیل به کرم کتاب و عاشق کتاب کرد. هیچ‌وقت اسم این رفتار را سخت‌گیری نمی‌گذارم. پدر و مادر من به کاری که می‌کردند معتقد بودند و آن را خالصانه انجام می‌دادند.

اما در بخشی از محاسبات ما درگیر می‌شدیم. پدرم در بعدازظهر سال مالی‌اش خودش را به قفسه‌ی کتاب می‌رساند.

ردیف بالا کتاب‌های بحارالانوار، پایین‌تر حلیه‌المتقین، عین‌الحیوة (عین‌الحیات)، حق‌البیقین، اصول کافی و... پایین‌تر تفاسیر، یکی مانده به آخر دیوان سعدی و حافظ و چند کتاب خطی، آخرین ردیف چند کتاب کودک و نوجوان از انتشارات کانون پرورش فکری و چند رمان روسی.

برای شما بچه‌های این دوره که کتاب‌های کمیک و فانتری می‌خوانید بعضی از این اسم‌ها غریب هستند.



دشت عید

یک روز رفتم سراغ لغت‌نامه تا معنی دشت عید را پیدا کنم. دیدم که دشت این همه معنی دارد: بیابان، جلگه، صحرا، فلات، هامون، اولین فروش، بد و زشت. اما هیچ‌کدام از این معنی‌ها منظور مادر بزرگم نبود. منظور مادر بزرگم مژدگانی بود. یعنی تو مژدگانی خدایی که به ما داده شده است.

گاهی یک کلمه یا یک حرف از یک نفر می‌تواند برای ما خوب یا بد باشد. می‌توانیم از یک کلمه برداشت بد بکنیم. همان‌طور که یکی از معنی‌های دشت بد و زشت است. اگر مادر بزرگ به جای دشت عید یک اسم نامناسب به من می‌داد چه می‌کردم؟ آن وقت تا آخر عمر همه‌اش در ناراحتی و نگرانی و احساس گناه بودم.

عید نوروز این درس را به ما می‌دهد که، علاوه بر خانه‌تکانی، واژه‌تکانی هم بکنیم. اصلاً بیایید برای هر چیزی که داریم اسم بگذاریم. مثل بعضی از دخترها که برای عروسکشان اسم می‌گذارند.

ما اگر بتوانیم برای همه‌ی چیزهایی که داریم اسم بگذاریم آن چیز برای ما زنده‌تر می‌شود. چقدر خوب است که اسم مناسب و خوب بگذاریم. مثلاً برای ساعت‌مان اسم

هر چیزی اسمی دارد. مثل اولین فصل سال که بهار است. مثل اولین ماه سال که اسمش فروردین است. مثل وقت‌های صبح، ظهر، عصر. مثل اولین روز هفته که شنبه است. مثل ساعت که هر زمانش اسم دارد؛ یک، دو ... دوازده، بیست و چهار.

آن روز شنبه نبود. ساعتش را هم نمی‌دانم کی بود. اما می‌دانم که بهار بود. می‌دانم که فروردین بود و می‌دانم که اولین روز عید بود. اما شنبه نبود. چهارشنبه بود که یک اتفاق افتاد... و آن اتفاق «من» بودم. من به دنیا آمده بودم. درست روز اول فروردین.

مادر بزرگ تا مرا می‌دید به من می‌گفت: «دشت عید». چقدر با این دو کلمه حال خوب می‌شد. احساس می‌کردم یکی از بهترین هدیه‌های خدای مهربان هستم که به پدر و مادرم داده شده است.

مادر بزرگ می‌گفت: «وقتی به دنیا آمدمی همه خوشحال بودیم. مخصوصاً بابا که به همه عیدی می‌داد.»

حالا خیلی از آن روز و سال گذشته. خیلی چیزها یادم رفته اما بعضی چیزها را فراموش نکرده‌ام. یکی از آن‌ها هم اسم «دشت عید» است.



خودمان نگاه کنیم و با اسم‌های زیبا خودمان را صدا بزنیم.

- چطوری قهرمان؟

- چطوری امید و آرزوی پدر و مادر؟

- چطوری خوشگل، خوش تیپ؟

- چطوری آدم موفق؟

- چطوری عزیز دل؟

بهار می‌آید که بگوید من دنیا را زیبا کرده‌ام. تو هم می‌توانی دنیایت را زیبا کنی. آنقدر که هرکس تو را می‌بیند پر از حس خوب و زیبا باشی. تو هم مثل دنیا هستی. هرچه که دنیا دارد تو هم داری. هیچ چیزی نیست که دنیا داشته باشد و تو نداشته باشی. به قول مولوی:

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

«ساعتِ خوش» بگذاریم. اسم قلکمان یا کارت بانکیمان را «گنجینه» بگذاریم؛ یا هر اسم دیگری. نمی‌دانم چه وسیله‌ای دارید. مثلاً من اسم موتورم را شهاب گذاشتم. حالا احساس می‌کنم شهاب مثل پسری است که همراه من می‌شود. شهاب گاهی برایم پسر می‌شود و به من می‌گوید: «گشنه‌ام.» من هم شهاب را می‌برم و باکش را پر از بنزین می‌کنم. گاهی برایم دوست می‌شود و می‌گوید: «برویم بیرون هواخوری.» و با هم به خیابان می‌رویم و گشتی می‌زنیم. گاهی برایم پدر می‌شود و پدرانه می‌گوید: «مواظب باش.» من هم تلاش می‌کنم با سرعت مطمئن بروم. گاهی هم برادر می‌شود و من برایش هدیه می‌خرم. پس اسم می‌تواند تأثیر زیادی روی ما بگذارد. حتی برای خودمان هم اسم‌های خوب بگذاریم. هرروز در آئینه به

عبدالقادر بلوچ، دوست قصه‌ها و بچه‌ها
از وشنام دری سیستان و بلوچستان



سایه‌بانی از مهر

تغییر بدهم و کودکی و نوجوانی بچه‌های روستا مثل دوران من نباشد. برای این کار سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشتم و اینطور نبود که از همان روز اول کتابخانه‌ای وجود داشته باشد.

چند کتاب خوب تهیه کردم و با بچه‌ها در طبیعت نشستیم و کتاب خواندیم. شاید برایتان جالب باشد بدانید بچه‌ها تا قبل از این کتاب غیر درسی ندیده بودند و برای همین این کار خیلی آن‌ها را خوشحال کرد. مدتی به همین شکل گذشت و تعداد بچه‌هایی که به کتاب علاقه پیدا کردند روز به روز بیشتر شد. وقتی علاقه‌ی آن‌ها را دیدم تصمیم گرفتم یک کتابخانه‌ی خوب برایشان راه‌اندازی کنم تا بتوانند کتاب‌های بیشتری بخوانند. برای این کار ساختمان کوچک مخابرات را که دیگر از آن استفاده نمی‌شد تبدیل به کتابخانه کردم. کتاب‌هایی را خودم خریدم و بعضی از آن‌ها را نویسندگان خوب کودک و نوجوان به ما هدیه دادند. تلاش‌های زیاد نتیجه داد و حالا روستای ما، با کمترین امکانات، کتابخانه دارد. آن هم نه یک کتابخانه‌ی معمولی بلکه کتابخانه‌ای که اعضای آن دوستدار واقعی کتاب هستند.

برای خیلی از ما پیدا کردن کتاب مورد علاقه‌مان کاری ندارد. کتاب‌ها را به راحتی می‌توان از کتابفروشی‌ها یا از اینترنت خرید. شاید برایتان باورش کمی سخت باشد که بدانید خیلی‌ها اصلاً به کتاب دسترسی ندارند چه برسد که بخواهند آن را بخرند! حتماً می‌پرسید مگر چنین چیزی ممکن است؟ در پاسخ به این سؤال باید گفت بله در برخی از روستاها دسترسی به کتاب غیردرسی خیلی کار راحتی نیست و باید برای به دست آوردن آن کلی زحمت کشید. عبدالقادر بلوچ هستم. کتابدار کتابخانه‌ی عمومی و ترویج کتابخوانی لیلامهر روستای دوستدار کتاب وشنام دری. حدود سه سال پیش تصمیم گرفتم کتابخانه‌ی خوبی برای بچه‌های روستای خودم، که وشنام دری از توابع چابهار در استان سیستان و بلوچستان است، راه‌اندازی کنم تا بچه‌ها بتوانند به راحتی کتاب بخوانند.

زمانی که خودم سنم کم بود هیچ کتابخانه‌ای در روستای ما وجود نداشت و بچه‌ها به کتاب‌های غیردرسی دسترسی نداشتند. برای همین همیشه دلم می‌خواست در روستای ما کتابخانه‌ای وجود داشته باشد تا بچه‌ها بتوانند به راحتی کتاب بخوانند. به همین دلیل تصمیم گرفتم همه چیز را



کشورمان بتوانند چیزهایی که از کتاب یاد می‌گیرند در زندگی خود به کار ببرند. ما فقط قرار نیست از روی کتاب‌ها روخوانی کنیم و باید از کتاب‌ها بیاموزیم. علاقه‌ی بچه‌ها به کتاب آنقدر زیاد است که نمی‌توانم توصیف کنم. بچه‌ها از صبح اول وقت که بیدار می‌شوند تا عصر برای خواندن کتاب اشتیاق دارند. برایم خیلی جالب است که اصلاً خسته نمی‌شوند. همیشه آن‌ها را با یک کتاب در حال این طرف و آن طرف رفتن در روستا می‌بینم. بعضی از بچه‌ها خواهر یا برادر کوچکشان

اینکه کتابخانه در همه‌جا وجود داشته باشد و کودکان و نوجوانان بتوانند به راحتی به کتاب دسترسی داشته باشند خیلی خوب است. ولی بارها دیده‌ام که در بسیاری از کتابخانه‌ها فقط کتاب به امانت داده می‌شود و آن را بعد از مدتی پس می‌گیرند. اما در کتابخانه‌ی ما همه چیز فرق دارد. بچه‌ها علاوه بر اینکه کتاب می‌خوانند در مورد موضوع کتاب هم بحث و گفت‌وگو می‌کنند. یعنی سعی کردم که در کنار تشویق آن‌ها به کتاب‌خواندن درس زندگی هم بدهم. این خیلی مهم است که همه‌ی بچه‌ها در هر کجای

را بغل می‌کنند و از کوچک‌ترها مراقبت می‌کنند ولی باز هم کتاب در دستشان است. شاید بعضی از دانش‌آموزانی که کتاب می‌خوانند خیلی به نام نویسنده یا نام انتشارات توجهی نکنند اما دانش‌آموزان ما شناسنامه‌ی کتاب را هم می‌خوانند. حتی خیلی از آن‌ها خلاصه‌ی کتاب‌هایی را که خوانده‌اند از حفظ تعریف می‌کنند که برای خود من خیلی جالب است.

یکی از مهم‌ترین فایده‌های کتابخانه این بود که در کنارش توانستم برخی از خانواده‌هایی که اجازه‌ی مدرسه‌رفتن به فرزندانشان نمی‌دادند را راضی کنم تا بگذارند بچه‌ها به مدرسه بروند و درسشان را ادامه بدهند. با تلاش زیاد مدرسه‌ی راهنمایی روستا هم در حال راه‌اندازی است. به غیر از این بچه‌ها حالا قدر محیط زیست را می‌دانند و زباله‌ای روی زمین نمی‌ریزند. حتی ما برنامه‌هایی هم برای پاکسازی طبیعت در روستا داریم. قبلاً برخی از بچه‌ها آگاهی زیادی درباره‌ی حیوانات نداشتند و گاهی بازیگوشی می‌کردند و به گنجشک‌ها یا پرندگان دیگر آسیب می‌زدند. ولی الان دیگر حساسی هوای گنجشک‌ها را دارند و حتی برایشان دانه می‌ریزند. کتاب باعث شده که بچه‌ها صرفه‌جویی را یاد بگیرند و اسراف نکنند. خیلی از بچه‌ها اعتماد به نفسشان بیشتر از قبل شده و متن‌های زیبا برای مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌نویسند که بسیاری از آن‌ها چاپ شده است. آنقدر کتابخانه و فعالیت‌های آن تأثیر مثبت داشته که روستای وشنام دری را در سیستان و بلوچستان به اسم روستای

کتاب می‌شناسند. حتی گردشگران هم برای دیدن روستا و کتابخانه به منطقه‌ی ما می‌آیند.

کارهایی که در کتابخانه انجام می‌شود زیاد هستند ولی به طور کلی ما کلاس و کارگاه نقاشی، هنر، فلسفه، خلاقیت تصویری و بحث و گفت‌وگو با نویسندگان کودک و نوجوان را داریم. از وقتی کرونا آمد بچه‌ها گروه‌بندی شدند تا سلامتی‌شان به خطر نیفتد. کرونا با همه‌ی بدی‌هایش یک خوبی هم داشت. آن هم اینکه می‌توانیم با تماس تصویری و به شکل برخط (آنلاین) با مربیان و نویسندگان کتاب‌های کودک و نوجوان در ارتباط باشیم. کتابخانه‌ی ما ترکیبی از بازی و کتابخوانی است. یعنی در کنار کتاب‌خواندن بازی‌های بومی و محلی هم انجام می‌دهیم. بچه‌ها در هر سنی که باشند اجازه دارند خودشان از قفسه‌های کتابخانه کتاب بردارند. حتی درمورد محتوای کتاب هم سؤال می‌کنند و از مناسب‌بودن آن برای سنشان مطمئن می‌شوند.

کتاب انسان‌ساز است و وقتی ما انسانیت را بیاموزیم می‌توانیم از حق خودمان دفاع کنیم. آدم‌هایی که کتاب می‌خوانند حرفی برای گفتن دارند و اگر چیزهایی که در کتاب می‌خوانند در زندگی خود به کار ببرند دیگر سرشان کلاه نمی‌رود.

خوب است بدانید که...

روستای وشنام دری در هفدمین جشنواره‌ی روستاهای دوستدار کتاب از بین دو هزار و پنجاه روستای شرکت‌کننده جزو ده روستای برگزیده در کشور شده است.



آن‌ها می‌گویم. خیلی‌ها باورشان نمی‌شود که با کمترین امکانات هم می‌توان در هرکاری موفق شد. اگر آدم صبور باشد و خوب تلاش کند چیزی غیرممکن نیست. یکی از خاطراتم درباره‌ی اهدای کتاب است. یک‌بار از استان دیگری با من تماس گرفتند و گفتند اگر ممکن است به مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست کتاب اهدا کنید. من هم تا جایی که توانستم این کار را انجام دادم و خوشحالم که کتابخانه‌ی روستای ما با وجود کمبود امکانات توانسته در زمینه‌ی کتاب مفید باشد. امسال با همت خیرین یک کتابخانه‌ی بزرگ و مجهز در روستای دوستدار کتاب و شنام دری ساخته شد و در اختیار بچه‌ها قرار گرفته است.

خودم هم به دلیل کارهای داوطلبانه و ترویج کتابخوانی در ششمین دوره‌ی جشنواره‌ی انتخاب مروجین برتر کشور نامزد شدم و امسال هم به‌عنوان مروج برتر کتاب سال دانشجویی سازمان انتشاراتی جهاد دانشگاهی انتخاب شدم.

چند نفر از دانش‌آموزان این روستا در سال گذشته به‌عنوان برگزیدگان پویش کتابخوانی استان سیستان و بلوچستان تقدیر شدند.

بسیاری از دوستداران کتاب روستای و شنام دری را به‌خوبی می‌شناسند. برای همین اگر درباره‌ی کتاب و راه‌اندازی کتابخانه با کمترین امکانات سؤالی داشته باشند با ما تماس می‌گیرند و از نحوه‌ی راه‌اندازی کتابخانه برای



یک پرنده، یک غزل

منطق سکوت

آب شد	حرف من کمی
توی خاک رفت	زشت بود
آبروی تو	حرف تو ولی
دود شد	زشت تر
مثل باد رفت	دست من
هر چه داشتم	توی گوش تو نشست
هر چه داشتی	مشت تو
هر چه داشتیم	چانه ی مرا شکست
روی حرف بیخودی	من به آن وری زدم
گذاشتیم	تو به این وری زدی
کاش قبل از این بگومگو	هر دومان به سیم آخری زدیم
منطق سکوت را می شناختیم!	آبروی من

در تهران متولد شده‌ام. دوره‌ی دبستان را در روستا و دبیرستانم را در شهرستان گذرانده‌ام و پس از چند سال دوباره به تهران آمده‌ام. زندگی در جغرافیاهای مختلف تجربه‌ی خوبی به آدم می‌دهد و خیلی به درد نویسندگی می‌خورد.

کودک که بودم اصلاً برای شاعر شدن برنامه‌ای نداشتم ولی شعرهای تعزیه را خیلی دوست داشتم و عاشق شبیه‌خوان‌ها بودم؛ چون به زبان شعر حرف می‌زدند. آنقدر تعزیه را دوست داشتم که شعرهای تعزیه را حفظ می‌کردم، توی جلدِ شخصیت‌های تعزیه می‌رفتم و به جای تک‌تکشان می‌خواندم. خبر نداشتم که همان موقع دارم برای شاعر شدن تمرین می‌کنم. کسی که زیاد شعر بخواند یا حفظ کند بعد از مدتی حرف‌هایش خودبه‌خود آهنگین می‌شود. من هم دقیقاً همینطوری شاعر شدم. یعنی آنقدر شعرهای تعزیه را تکرار کردم که در دوره‌ی دبیرستان، لایه‌لای شعرهای تعزیه، یک غزل گفتم. امیدوارم در زندگی پرواز کنید. اما یادتان باشد برای پرواز، به‌جای آرزو کردن، کوشش کنید. یکی از شعرهایم را به شما تقدیم می‌کنم. این شعر در کتاب پرنده‌ای که پر نزد، چاپ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، آمده است.



شادا چراغ روشن بابونه در بهار...

واژگون است تا ترکیب متوازن زرد و قرمز و سبز را به تماشا بنشینیم. بهار یک اتفاق مبارک است. سروکله‌اش که پیدا می‌شود به مهربانی و به آفریدن حال خوب برای خودم و برای همه‌ی آنانی که در زندگی‌ام جریان دارند بیشتر می‌اندیشم. اصلاً خاصیت بهار این است که قانون و قاعده‌ها را در هم بریزد و همه چیز را از نو کنار هم ردیف کند. حال خوب بهار را دوست دارم و برای آمدنش لحظه‌شماری می‌کنم.

● **گل بابونه، کلوس (کرفس کوهی)، لاله‌های واژگون و بلوط:** از گونه‌های گیاهی بومی استان چهارمحال و بختیاری.

● **پازن:** بز کوهی از گونه‌های جانوری استان چهارمحال و بختیاری.

● **کبک:** از پرندگان بومی استان چهارمحال و بختیاری.

● **زردکوه و زاگرس:** از قلعه‌ها و رشته‌کوه‌های معروف استان چهارمحال و بختیاری.

سروکله‌ی بهار که پیدا می‌شود صدای زلال قدم‌هایش در گوش چشمه‌ها می‌ریزد و ماهی‌های کوچک شادی در رگ رودخانه‌های فصلی جاری می‌شوند و گل از گل بابونه‌ها می‌شکفتد. بهار آرام‌آرام سر انگشتان نازک و بارانی‌اش را روی خواب سپید زردکوه می‌کشد و ناگاه کبک‌های بازیگوش در لابه‌لای شکوفه‌های دامنه‌ی آشیانه می‌سازند. بهار با آفتاب نگاهش برف‌های جامانده بر ارتفاعات زاگرس را با قلقلکی نرم به جریان چشمه‌ها می‌سپارد تا پازن‌هایی که در همسایگی کوه به تماشای لبخند خورشید نشست‌اند رویش تُرد علف‌های معطر را جشن بگیرند و چه دلنشین است احساس لطیف کلوس‌ها هنگام روییدن! بهار موسیقی زندگی است و صدای جاری‌شدن ضربان حیات است در آوندهای چوبی بلوط‌های شاعر و ترانه‌هایش آغاز نغمه‌های مهربانی است در جان درختانی که با مهر پرنده‌های مهاجر را به آغوش امن تالاب‌های بی‌قرار فرا می‌خوانند. بهار فصل تولد رنگ‌ها در دشت لاله‌های

یاسمن درستی، نویسنده و مروج کتاب،
از بهبهان، سرزمین آبشارهای بلند

بهاران ایران



صدای تو زیباست

ولی چون او کتاب خواندن دوست داشت به باشگاه می آمد. وقتی ماجرایش را شنیدم حساس تر شدم. هربار او را برای روخوانی و یا بازگویی قصه دعوت می کردم از دفعه ی قبل بهتر و سریع تر می خواند. روزهای بعد این او بود که اصرار داشت اول از همه بیاید و قصه اش را بازگو کند. لکنت زبان او در فاصله ی چهار پنج ماه به حداقل ممکن رسیده بود. موقع رفتن که او را می رساندم به محل زندگیشان، که چسبیده به محل کارشان هم بود، به من می گفت شبها توی خانه تمرین می کنم تا جلوی بچه ها بهتر بخوانم. با من که حرف می زد اصلاً لکنت نداشت. دستهای مهربانش دست مرا می گرفت و پیاده می شد. راستش از اینکه یک جورهایی راننده ی شخصی دخترک شده بودم خوشحال بودم. آخرهای فصل جمله ای به من گفت که خیلی باحال بود. وقت خدا حافظی به من گفت: «شما آقای دکتر من بودید.» من گفتم: «آقا؟» بعد هردو خندیدیم و از ماشین پیاده شد.

دخترک التماس کرد او را برای روخوانی کتاب جلوی بچه ها نیاورم. نمی دانستم به خاطر لکنت زبان اعتماد به نفس ندارد یا به خاطر اعتماد به نفس پایین لکنت زبان دارد. به او گفتم: «آخر تو صدای خیلی قشنگی داری. وقتی می خوانی من لذت می برم.» او شروع کرد به خواندن. این پنجمین باری بود که می آوردمش برای روخوانی کتاب. این بار اما از دفعات قبل هم کمتر گیر کرد. باشگاه کتابخوانی ما هربار جایی برگزار می شد. بهتر بود جای باشگاه اسمش را بگذاریم قرارگاه. چون هر دفعه جایی قرار می گذاشتیم.

خانواده اش او را می رساندند و بعد هربار دخترک یازده ساله دستپاچه بود که چطور برگردد. اصلاً برای خانواده اش مهم نبود چطور برمی گردد. من تازگی ها خودم او را می رساندم روبه روی غذا بیرون برشان. بعداً توی راه به من گفت مادرش سرطان دارد و مجبور است برای هزینه ی درمانش با همان بیماری توی آشپزخانه به پدرش کمک کند. با این حساب کسی وقت و حوصله ای برای او نداشت.



جادوی بهار نارنج

بچگی آن لحظه مثل هزاران لحظه‌ی شیرین دیگر بود؛ عادی و معمولی. فکر نمی‌کردم که لحظه‌ای جادویی باشد. اما حالا که سال‌های زیادی از کودکی دور شدیم و خیلی از خاطرات کودکی فراموش شدند حضور خاطره‌ی صبح عید ده سالگی، که با گذشت هر سال پررنگ‌تر و نزدیک‌تر به ذهن می‌آید، نشان از این دارد که حتماً باید جادویی در این خاطره‌ی به‌ظاهر ساده رقم خورده باشد. جادویی شیرین که داستانی عجیب از کودکی را با خود دارد. جادویی که فقط صاحب خاطره می‌تواند آن را درک کند. مخصوصاً که صاحب این خاطره‌ی لذت‌بخش دختری از شهر بهارنارنج باشد که سال‌ها بعد رسالتش در زمین نوشتن برای کودکان باشد و در دل نوشته‌هایش دنبال کودکی گم شده‌اش باشد و با خود خاطره‌ای ساده اما عمیق نشسته بر جان داشته باشد.... خاطره‌ی باران و بهارنارنج و آهنگی که نوستالژی زیبایی کودکی‌هایش است.



بچه که بودیم عیدها حال و هوای دیگری داشت. هنوز هم صدای آهنگ هادی و هدی توی آن صبح عید نیمه‌بارانی توی گوشم است. داشتم توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها لی‌لی‌کنان به سمت خانه می‌رفتم تا زودتر از لحظه‌ی سال تحویل به سفره‌ی هفت‌سین برسم که...

– هادی، هدی بیایید...

از لابه‌لای در نیمه‌باز یکی از خانه‌ها این صدا به گوشم خورد. ایستادم و از لای در سرک کشیدم. زیر ریزباران قشنگی که روی درخت نارنج توی حیاط خانه می‌خورد انگار جادو شده بودم. هنوز هم بعد از گذشت سی سال انگار تکه‌ای از وجودم در آن لحظه از زمان متوقف شده و این آهنگ و باران و عطر درخت نارنج برایش

ابدی شده. هر وقت اسمی از عید می‌آید آن صحنه و آن لحظه‌ی شیرین از زندگی برایم زنده می‌شود و من را می‌برد به دنیای شیرین کودکی. توی عالم

سمیه سیدیان، نویسنده‌ای از باغ‌های البرز

بهاران ایران

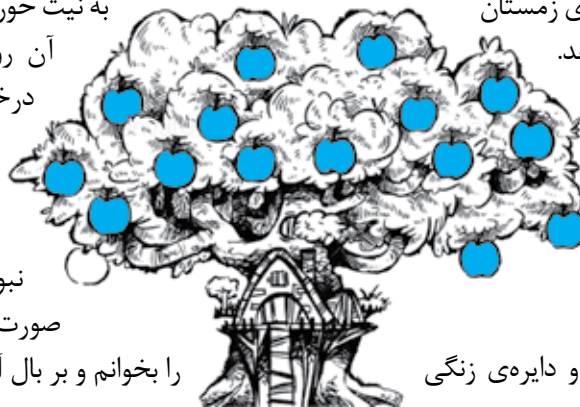
فانوس روشن



می‌زدند. سال نو را تبریک می‌گفتند و از خانه‌ها خوراکی می‌گرفتند.»

جمعه‌های کودکی من در براغان و اغشت می‌گذشت و آلبالوهای ترش و قرمز باغ‌ها. شاید اگر من هم دختری از دخترهای محله‌ی براغان بودم با دخترها و پسرها به در خانه‌ها می‌رفتم و توتک و گردو و تخم مرغ می‌گرفتم. احتمالاً اگر کمی سنم بیشتر قد می‌داد من هم توی درست کردن نان کمک می‌کردم. مغز گردو خورد می‌کردم و با ته استکان روی خمیر نان شکل می‌انداختم؛ به نیت خورشید گرم بهاری.

آن روزها که شب اول عید زیر درخت سیب فانوس روشن می‌کردند و همه آنجا جمع می‌شدند و زیر نور فانوس دعا می‌کردند. اما من نبودم. نبودم تا زیر نور شمع توی صورت‌هایشان نگاه کنم و فکرشان را بخوانم و بر بال آرزوهایشان بنشینم.



نوروز و نوسال آمده
گل در گلستان آمده
درو وا کن مهمان آمده
نوروز و نوسال آمده

نوروز که می‌شود خاطره‌های کهنه هم لباس نو بر تن می‌کنند. مثل خاطره‌های قدیمی مامان و بابا. وقتی از زنجان به تهران مهاجرت کردند و بعد از تولد من به کرج مهاجرت کردند نوروز شاید رنگ دیگری به خود گرفت. نه اینکه حضور من اتفاق خاصی در خانواده باشد اما متولدشدن در آخرین روزهای زمستان

نوید روزهای بهتری می‌دهد. هر سال قبل از نوروز بابا و مامان یاد خاطره‌های کودکی خودشان می‌افتادند. بابا می‌گفت: «نوروز، نوسال و نوخوان‌ها افرادی بودند که توی شهرها و روستاها دوره می‌افتادند و شعر می‌خواندند و دایره‌ی زنگی



پیوند فرهادی، نویسنده‌ای از بهار کرمانشاه

عروسی پسر بابازمستان

و یواش یواش بدون آنکه بفهمد رنگ و بوی او را پیدا می‌کند و مثل او می‌شود.

خلاصه بابا زمستان که می‌دید پسر کوچکش بدجوری شیدا و هوایی شده و مدام دور درخت‌ها می‌گردد و با پرنده‌ها مهربان است و آواز چشمه‌ها را می‌شنود دلش را به دریا زد و دختر همسایه، یعنی فروردین را، برای او خواستگاری کرد.

جانم برایتان بگوید. بالأخره یک شب در سال کبیسه اسفند و فروردین به هم رسیدند. شبی که معلوم نبود ادامه‌ی بیست و نهم اسفند است یا ساعتی از فروردین که هنوز یکم ماه شروع نشده.

وقتی اسفند و فروردین به هم رسیدند نوروز شد. شب و روز هم‌اندازه شد. آسمان آبی‌تر شد و نسیم به رقص درآمد و بوی و شمیم ناشناسی که می‌گفتند عطر بهشت است همه‌جا را گرفت.

خاطره‌ی عروسی اسفند و فروردین آنقدر برای همه شیرین بود که هیچکس آن را فراموش نکرد. از همان موقع رسم شد هر سال سالگرد ازدواج این دو جوان عاشق را عید بگیرند.

جانم برایتان بگویند که بین پسرهای زمستان این آخری (اسفند را می‌گویم) هیچ چیزش به برادرهایش نرفته است. می‌گویند قدیم‌ها اینطور نبوده و اسفند هم برای خودش یک پسر زمستانی تمام و کمال بوده است. همان قدر جدی و همانطور سرد که از پسرهای بابا زمستان انتظار می‌رود.

ماجرا از آن روزی شروع شد که این پسرک شیطان به خانه‌ی همسایه (خانم بهار را می‌گویم) سرک کشید و چشمش به دخترک همسایه، یعنی فروردین، افتاد. از آن روز دیگر اسفند آن اسفند سابق نشد. به جای آن وقار و سردی، سر و کله‌ی لبخند و خون‌گرمی پیدا شد. لطیف شد. نرم شد. مهربان شد. خلاصه چه بگویم عاشق شد.

از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که فروردین هم انگار اسفند را پسند کرده بود و دلش با دیدن او به تاپ و تاپ افتاده بود. برای همین فروردین هم بدون اینکه بخواهد گاهی بارانی می‌شد. گاهی دلش یخ می‌کرد و گاهی باد موهای تابدارش را به هم می‌ریخت. کسی که عاشق کسی بشود چه بخواهد و چه نخواهد مدام او را نگاه می‌کند. مدام به او فکر می‌کند

مکر مه شوشتری از مازندران سرزمین کشتی گیران

بهاران ایران



عروسی آلوچه خانم اول بهار است

می شد. کاری نداشتیم که توی تقویم خرداد ماه آخر فصلِ اول سال است.

معنی آلوچه چینی همیشه رفتن بهار بود. از شاخه های درخت آلوچه نمی شود بالا رفت. یک جورهایی تازگی و شکنندگی دارند و ظریف هستند؛ مثل خود بهار. باید با عملیات تکان دادن و لرزاندن و پرتاب، به آلوچه های رسیده رسید. یک نفر با چوب بلند می زند به شاخه ها و دیگران که زیر درخت ایستاده اند دست هایشان را روی سرشان می گیرند. آلوچه های سبز آبدار همیشه خودشان را لای علف های مرطوب و خنک قایم می کنند و باید بگردی دنبالشان؛ دنبال نشانه های این شادی های ترش، شادی های شیرین، شادی های آبدار.

ما در مازندران رسم ها، شیرینی ها، عادت ها و سنت های قشنگی برای نوروز داریم. چیزهایی که در گذر زمان به زندگیمان اضافه یا از زندگیمان کم شده اند. اما درخت آلوچه قدیمی ترین و توی چشم ترین سنت و نشانه ای ما برای نوروز است. وقتی آلوچه خانم لباس سفیدش را می پوشد و بین درخت های زرد و نارنجی جنگل می ایستد ما بن و بکوب آمدن بهار را شروع می کنیم.

فکر می کنم بهار برای ما که میان درخت ها بزرگ شدیم حالی سوای حال تمام مردم دیگر دنیا دارد. ما همیشه بچه های آویزان درخت بودیم. سبزی بخشی از زندگی ما بود. مازندران زمستان ها برف زیادی نداشت. سرما که می آمد زردی برگ ها و کله های کچل درخت ها به جای سفیدی برف روی ما سایه می انداخت. شاید برای همین فکر می کردم بیشتر از همه ی دنیا ما شمالی ها انتظار بهار را می کشیم.

توی حیاط بیشتر خانه های مازندران به جز درخت نارنگی و پرتقال یکی دوتا درخت آلوچه هم هست. ما درخت آلوچه را همیشه برای رعایت حال بهار نگه می داریم. درخت آلوچه قبل از تمام درخت های دنیا خبر آمدن بهار را می شنود. شبیه یک عروس قشنگ پر از شکوفه های سفید با برگ های پنج پر می شود و در هر باد ملایم یک عالمه گلبرگ دور سرش شروع می کند به چرخیدن.

بهار در مازندران با درخت آلوچه می آید و با درخت آلوچه تمام می شود. وقتی بچه بودیم آخرهای فروردین و اوایل اردیبهشت با رسیدن آلوچه ها بهار برای ما تمام

ماجراجویی نوروزی با کتاب‌های گم‌شده‌ی قفسه‌ی تاریخ

خواب آشفته‌ی عضو شماره‌ی ۴۱۴

سرم سبز شود. یاد خواب عجیب و غریبی افتادم که دیشب دیده بودم. فوری شال و کلاه کردم و دویدم سمت کتابخانه...



خیال کن توی خانه نشسته‌ای و داری با شوق و ذوق کم و کسری‌های سفره‌ی هفت‌سین‌ات را جور می‌کنی که یک‌دفعه پیام عجیب و غریبی از طرف کتابدار کتابخانه به دستت می‌رسد و شب عیدی درگیر یک ماجراجویی حسابی می‌شوی! بچه‌های کتابخوان و نویسنده ایندفعه برایمان از ماجرای کتاب‌های گم‌شده‌ی قفسه‌ی تاریخ گفته‌اند و داستان کوتاه زیر را تکمیل کرده‌اند:

«از خانم کتابدار به عضو شماره‌ی ۴۱۴ کتابخانه! هرچه سریع‌تر خودت را به کتابخانه برسان. دیشب اینجا اتفاق خیلی عجیبی افتاده و کتاب‌های قفسه‌ی تاریخ یکی در میان ناپدید شده. توی فهرست امانت‌گیرنده‌ها جلوی اسم امانت‌گیرنده‌ی کتاب‌های گم‌شده این اطلاعات ثبت شده: عضو شماره‌ی ۴۱۴، تاریخ امانت ۲۸ اسفند، تاریخ برگشت اول فروردین! زودتر بیا که بفهمیم چه بلایی سر کتاب‌ها آمده.»

پای سفره‌ی هفت‌سین نشسته بودم و داشتم روبان قرمز را دور سبزه‌ی تر و تازه گره می‌زدم که مردی کم‌مو با بارانی خاکستری در خانه را زد و این یادداشت دست‌نویس خانم کتابدار را دستم داد. نزدیک بود از تعجب دوتا شاخ روی

کتاب‌ها هم قهر می‌کنند

فاطمه زهرا خسروپور

متولد ۱۳۹۰؛ سمنان؛ کتابخانه‌ی حاج علی اصغر درواری روستای دروار



خانم کتابدار پرسید: «تو نظری درباره‌ی گم‌شدن کتاب‌ها نداری؟» گفتم: «دیشب خواب کتاب‌های بخش تاریخ رو دیدم که از من کمک می‌خواستن و به من گفتن عضو شماره‌ی ۴۱۴، تو که نویسنده‌ی بزرگی هستی و داستان‌ها توی کتاب هدهد سفید چاپ شده، لطفاً کمکی به حال ما بکن. ما از این وضعیت سخت که دیگه اعضا و به‌خصوص بچه‌ها کمتر ما رو می‌خونن خسته شدیم.»

خانم کتابدار گفت: «خواهش می‌کنم اگه کتاب‌ها دوباره امشب به خوابت اومدن به اون‌ها بگو به کتابخونه برگردن.» گفتم: «من تمام سعی خودم رو برای برگردوندن کتاب‌ها می‌کنم.»

شب شد و دوباره کتاب‌ها به خوابم آمدند. به من گفتند: «راه حلی برای مشکل ما پیدا کردی؟»

به آن‌ها گفتم: «بله. من به کمک خانم کتابدار می‌تونیم برای عید نوروز که نزدیکه از روی مطالب شما مسابقه‌ی کتابخونی طراحی کنیم. حتی می‌تونیم با کمک خود شما نمایشگاه‌های کتاب‌های بخش تاریخ رو توی جاهایی مثل مسجدها، بیمارستان‌ها و خیلی جاهای دیگه تشکیل بدیم تا هم شما دیده بشین و هم ما بتونیم مردم رو ترغیب کنیم تا شما رو بخونن.» یکی از کتاب‌ها گفت: «این فکر

خیلی خوبیه.» دیگری گفت: «شما می‌تونید از روی مطالب ما نمایش‌های خیابونی اجرا کنید با کمک همین بچه‌های عضو کتابخونه.» کم‌کم دیدم کتاب‌ها دیگه غصه‌دار نیستند و خوشحالی را در جلد‌هایشان دیدم. از این فرصت استفاده کردم و به آن‌ها گفتم که من و خانم کتابدار منتظر بازگشت شما به کتابخانه هستیم و آن‌ها هم قبول کردند. در این لحظه با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم. رفتم نمازم را خوندم و از خداوند تشکر کردم بابت این فکری که به ذهنم رسید و توانستم کتاب‌ها را راضی کنم به قفسه‌های بخش تاریخ کتابخانه برگردند.

من مغرور نیستم!

الهه فریدی

متولد ۱۳۸۶؛ گیلان؛ بندرکیاشهر؛ کتابخانه‌ی ۲۲ بهمن

ناصرالدین شاه، فتحعلی شاه قاجار، شاه سلطان حسین
صفوی و سلطان محمد خوارزمشاه به خوابم آمده بودند؛
منفورترین شاهان تاریخ! با هول و ولا به سمت
لیست کتاب‌ها رفتم و با کمی جست و جو در
اینترنت متوجه شدم که همه‌ی کتاب‌های
گمشده دربارهی همین چهار شاه بود. شاهان
به خوابم آمده بودند تا نصیحتم کنند. من
هم از ماجرا بی‌خبر گله و شکایت کردم
که شما خودتان بعد چندین سال فقط آه
و نفرین مردم دنبالتان است شما را چه به
نصیحت آن‌ها؟ من؟!
توی خواب به من تهمت غرور زدند و
گفتند تا این غرور را کنار نگذارم کتاب‌ها را
به من پس نخواستند داد!
تا شب به کل در پی
تحقیق دربارهی این چهار
شاه بودم که ناگاه خوابم
برد.

فتحعلی شاه صدایش را صاف کرد و رو به من با لحنی
نصیحت‌آمیز گفت: «دختر من! ما چهار نفر همگی شاه
بودیم. آن‌ها چه شاهی؟ شاه ایران، قلمرو شیرمردان!!
اما چه فایده که همگی غرق در غرور و تکبر شدیم



زندگی و دیگر هیچ

عارفه محمدی

متولد ۱۳۸۶؛ اصفهان؛ جوزدان؛ کتابخانه‌ی اندیشه

ماجرای عجیب و رمزآلودی بود. مخصوصاً که تعداد کتاب‌های گمشده هم عدد ۴۱۴ بود! تصمیم گرفتم با دقت کتابخانه و قفسه‌های کتاب‌های تاریخی را بررسی کنم. ناگهان چشمم به تکه کاغذ پوسیده‌ای که دورتادور آن را انگار موشی جویده بود افتاد. خم شدم و تکه کاغذ را برداشتم. در کاغذ پنج سؤال تاریخی بود. به احتمال زیاد این معما سر نخ‌های بسیاری داشت. سؤال‌ها را خواندم:

۱. خوانین زند چه سلسله‌ای را تشکیل داد؟
۲. کاخ شمس‌العماره در زمان کدام پادشاه ساخته شد؟
۳. سازنده‌ی کتیبه‌ی بیستون کیست؟
۴. بردیای دروغین لقب کدام شخصیت تاریخی است؟
۵. نبرد «ترموپیل» میان ایران و کدام کشور صورت گرفت؟

با کمک خانم کتابدار و کتاب‌های باقی مانده توانستیم به سؤالات پاسخ دهیم. منتظر سر نخ بعدی بودم اما هیچ‌چیز دیگری نیافتم. باز هم نومید نشدم و سعی کردم مثل یک کارآگاه جواب اصلی را پیدا کنم. به نکته‌ای زیبا و تعجب‌آور رسیدم. اگر حروف اول همه‌ی پاسخ‌ها را کنار هم قرار می‌دادیم کلمه‌ای، که به نظر من زیباترین و نایاب‌ترین و دل‌انگیزترین کلمه‌ی دنیاست، به دست می‌آمد؛ زندگی.

با خود فکر کردم تاریخ شرح زندگی‌هاست. زندگی

و ندیدیم که چگونه در جهل و نادانی غوطه‌ور شدیم. همگی یک کشور را همراه خودمان رو سیاه کردیم!! اما تو چه؟! تو چرا اینقدر زود در این تکبر بی‌بها غوطه‌ور شده‌ای؟!

از تعجب زبانم بند آمده بود. به دفاع از خود شتافتم: «اما من... من کاری نکردم!!»

شاه حسین صفوی با صدایی بلند و رسا گفت: «اطمینان داری؟! اخیراً کمی احساس تنهایی نمی‌کنی؟! تو آنقدر در ستایش از خود غوطه‌ور شدی که دیگر هیچ هم‌نشینی برای خود باقی نگذاشته‌ای!»

به تمام کارهایم فکر کردم. اخیراً در مسابقه‌ای به نام هدهد سفید رتبه آورده بودم و داستانم در کتاب این مسابقه چاپ شده بود. حق داشتم که خوشحال باشم و از این بابت خود را ستایش کنم. به‌هرحال نتایج زحمات چند ساله‌ام بود. سلطان محمد بالآخره سکوت را شکست: «تو از این پس هرروز درخشان‌تر از روز قبل خواهی شد اما یادت باشد مهتاب هیچگاه درخشان بودن خود را نمی‌ستاید چون از وجود ماه آگاه است!»

شاه حسین صفوی گفت: «تو کار ما را تکرار نکن. چه شاه باشی چه دختری که تازه قدم در نویسندگی گذاشته است هیچگاه برترین نیستی! خودت می‌دانی که از کدام تکبر سخن می‌گویم پس تو نیز هدیه‌ی ما را بپذیر و سخن ما را به فراموشی نسپار!»





با لبخندی بر لب کنار پدرم ایستاده بود. امروز ۱ فروردین است. من در کنار سفره‌ی هفت‌سین و پدرم، بزرگ‌ترین نعمت زندگی‌ام، ایستاده‌ام. پدر برایم تعریف کرد که چون می‌دانسته من بعد از رفتنش گویی افسرده شده‌ام و دیگر زندگی را بی‌ارزش می‌بینم با کمک خانم کتابدار به من فهماند که هر کسی می‌تواند فقط یک‌بار زندگی کند. هر لحظه و هر ثانیه که می‌گذرد در کتاب تاریخ زندگی تو ثبت می‌شود. پس کتاب تاریخ زندگی‌ات را زیبا بنویس و از تاریخ عبرت بگیر. تاریخ زندگی من ۲۸ اسفند پدرم را از من امانت گرفت و ۱ فروردین به من بازگرداند.

کسانی که مثل من و شما فقط یک‌بار فرصت زندگی داشتند. برخی از آن‌ها بدون ثروت و قدرت زندگی را در آخرت برای خود زیبا و جاودانه ساخته‌اند و برخی دیگر به قول خودشان سلطان بوده‌اند و در زندگی هیچ کم نداشتند اما آیا نام نیکو برایشان به یادگار مانده است؟ بعضی‌ها هم ساده زندگی کرده‌اند و از این دنیا رفته‌اند و در دل تاریخ گم‌شده و ناشناخته‌اند...

رشته‌ی افکارم با صدای آشنایی از پشت سرم پاره شد. اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام اما وقتی برگشتم چهره‌ی حیات‌بخش پدرم را دیدم. پدری که آخرین بار ۲۸ اسفند دیده بودم. اشک شوق مهمان چشم‌هایم شد. خانم کتابدار

پناه به کتابخانه

منیره شعوری

متولد ۱۳۸۶؛ اصفهان؛ آران و بیدگل؛ کتابخانه‌ی مجتهدالزمان



به آن جمع پیوستم. چشمم افتاد به پیرمردی که لباس نامناسبی به تن داشت و در چشمانش شرم خاصی دیده می‌شد. به سمت آن مرد سالخورده رفتم و کنارش زانو

وقتی به کتابخانه رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم. ازدحام زیادی بود و همه در گوش هم حرف‌هایی می‌زدند. همه دور شخصی گرد شده بودند.

زدم. در نگاهش ناراحتی و ترس بسیاری موج می‌زد.
با لکنت به من گفت: «ب، به، بهشون بگو، بگو که...»
یکدفعه از حال رفت! من با نگرانی به آن مرد نگاه کردم
و به آبدارچی کتابخانه گفتم که آب قند برایش بیاورد تا
حالش جا بیاید. بعد از چند دقیقه مرد سالخورده چشمانش
را باز کرد. ازش پرسیدم: «حالت بهتره؟» با نگاه قدردانانه
بله‌ای گفت و ممنونی زیر لب.

سکوت مطلقی در کتابخانه به پا شده بود. پیرمرد
کم‌کم شروع به حرف زدن کرد و با هر کلمه‌ای که
از دهانش خارج می‌شد تعجب و پشیمانی در صورت
تک‌تک افراد کتابخانه بیشتر می‌شد. پیرمرد گفت: «من
دیشب به‌خاطر باد و بارون شدید به کتابخونه پناه آوردم
و وارد یکی از اتاق‌ها شدم و نمی‌دونم چقدر وقت گذشت
که به‌خاطر سرمایی که توی وجودم بود خوابم برد. وقتی
بیدار شدم همه‌جا تاریک بود و من سردرگم. از اون اتاق
که اومدم بیرون فهمیدم مسئول کتابخونه رفته و در رو
قفل کرده. منم برای اینکه حوصلم سر نره چندتا کتاب از
قفسه‌ها برداشتم تا باهاشون سرگرم بشم. آخه من عاشق
کتابم و اصلاً وقت نکردم عضو یکی از کتابخونه‌ها بشم.
کتاب‌ها رو با خودم به اون اتاق قبلی که بودم آوردم
و به گوشه‌ای که نقطه‌ی کوری از اتاق بود رفتم. آخه
اونجا یه بخاری بود که از لرز بدنم کم می‌شد. با نوری
که از شعله‌های بخاری پخش شده بود بهتر می‌تونستم
کتاب‌هایی که برداشتم رو بخوانم. کتاب‌ها رو یکی‌یکی
باز کردم و به عالم دیگه‌ای رفتم و توی اون عالم غرق

شدم. نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که چشمام خسته
شد و به عالم بی‌خبری رفتم. صبح که از خواب بلند
شدم دیدم که هیاهوی زیادی توی کتابخونه هست.»
پیرمرد نگاه اشک‌آلودش را به من انداخت و گفت:
«دخترم من به خدا دزد نیستم و نمی‌خواستم کار بدی
انجام بدم.» دست‌های لرزانش را در دستم گرفتم و به
او گفتم: «پدر جان! من از طرف همه از شما معذرت
می‌خوام و واقعاً متأسفم.» مرد سالخورده خنده بر
لب‌هایش جاری شد و من هم لیخنه به لبانم هجوم
آورد. بله! آن مرد سالخورده شد یکی از عضوهای
فعال کتابخانه و قلب‌های بسیاری را عاشق خودش و
مهربانی‌اش کرد.

کتابخانه‌ی آدم کوتوله‌ها

صاینا محبخواه

متولد ۱۳۸۹؛ همدان؛ کتابخانه‌ی مرکزی

شکرت! بالاخره کوچک شدم و داخل رفتم. به‌به، عجب رنگین‌کمانی! عجب گل‌ها و درختان زیبایی! وای نه! یادم رفت آدم کوتوله را پیدا کنم و گمش کردم. در همین حال که قدم می‌زدم ناگهان کسی را دیدم. وای خدای من، انگار که خودم را در آینه می‌بینم! آن دختر دقیقاً شکل من است. از او پرسیدم: «تو کی هستی؟» او گفت: «صاینا». به او گفتم: «ها ها ها! تو نمی‌توانی مرا گول بزنی. همین الان خود واقعی‌ات را نشان بده. من صاینا‌ی واقعی هستم و تو تقلبی. زود کتاب‌ها را به من تحویل بده. من خودم شاهد بودم که در کتابخانه بودی و کتاب‌های تاریخی را در دست داشتی.» آدم کوتوله گفت: «ببخشید دوست عزیز، ما در این جنگل یک کتابخانه تأسیس کردیم ولی کتاب‌های تاریخی کم داشتیم و به‌خاطر همین به کتابخانه‌ی شما آمدم و دیدم عکس و مشخصات کسانی که در کتابخانه عضو هستند روی یک تابلو نوشته شده است. من خودم را به شکل یکی از بچه‌ها که در کتابخانه عضو هستند در آوردم و قایم‌کی کتاب‌هایی را از قفسه‌ی تاریخ برداشتم. فکر کنم من خودم را جای شما جا زدم.» به او گفتم: «اشکالی ندارد ولی کتاب‌ها را به من تحویل بده. من هم قول می‌دهم در عوض کتاب‌های تاریخی را که دیگر لازمشان ندارم به تو بدهم.» آدم کوتوله قبول کرد. وای، خدای من! خواب من چه زود تعبیر شد. این همان کوتوله‌ای بود که دیشب در خواب دیده بودم!

اسم دوم من کارآگاه مارپل است. من همه‌ی معماها را حل می‌کنم و خیلی هم معروفم. البته بین هم‌کلاسی‌هایم! ذره‌بینم را برداشتم و وارد کتابخانه شدم. به خانم کتابدار گفتم: «خانم، من اصلاً ۲۸ اسفند به کتابخانه نیامدم. چه برسد به اینکه از کتابخانه کتاب بردارم و اینکه... آها! راستی شما به کسی مشکوک هستید؟» خانم کتابدار مانند یک کتری که آتش به جوش آمده باشد گفت: «همین الان از اینجا برو بیرون. اصلاً نخواستیم بیایی اینجا. در ضمن تو به مدت یک سال از عضویت در کتابخانه محروم هستی!» درحالی‌که از ناراحتی داشتم مانند یک آتشفشان فوران می‌کردم چیزی توجه مرا به خود جلب کرد. آدم کوتوله‌ای را دیدم که وارد در کوچولویی شد. به سمت در رفتم تا وارد شوم ولی نتوانستم از آن رد شوم. ناگهان چشمم به یک شیرینی افتاد که رویش نوشته

شده بود: «من را بخور.» من

هم از روی کنجکاو‌ی آن

را خوردم. وای! خدایا



سالی که نکوست...

نرگس بلوچ

متولد ۱۳۸۵؛ هرمزگان؛ حاجی آباد؛ کتابخانه‌ی الزهرا (س)



می‌خواستم بدانم چه کسی یا کسانی کتب نفیس تاریخی کتابخانه را به اسم من به یغما برده‌اند. در هوای نیمه تاریک غروب یکم فروردین، درحالی که پرنده در کوچه‌ها پر نمی‌زد، اواسط کوچه‌ی منتهی به کتابخانه ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد. یکم فروردین که همه‌جا تعطیل است. این چه پیغامی است؟ ترس در دلم رخنه کرد. عقل حکم می‌کرد راه رفته را برگردم اما اگر کتابدار کتابخانه در شرایط بحرانی باشد چه؟ شاید این نامه‌نگاری رمزی است که او وضعیت خود را بیان می‌کند. به صمیمیت نوپایی که به‌تازگی بین ما به وجود آمده می‌اندیشم. حتماً برای او اتفاقی افتاده است که گره آن به دست من باز می‌شود.

ساعاتی بعد:

به لحظه‌های پرتنش که پشت سر گذاشتم می‌اندیشم و به آدم‌هایی که در روز تعطیل کتابدار را گروگان گرفته بودند تا کتاب نفیسی را، که هزار سال از قدمت آن می‌گذرد و به‌تازگی توسط یک خانواده به کتابخانه اهدا شده بود، بدزدند. کتابدار

باهوش به آن‌ها می‌گوید کتاب در خانه‌ی

ما که پدرم پلیس است نگهداری

می‌شود و باقی ماجرا... لبخندی

می‌زنم و هوای اولین شب فصل بهار

را به ریه‌هایم می‌فرستم و زیر لب

زمزمه می‌کنم: سالی که نکوست

از بهارش پیداست.

طبابت برای لشکر شکست خورده

نسترن عبادی

متولد ۱۳۸۳؛ خوزستان؛ شهرزهره؛ روستای فیروزآباد؛ کتابخانه‌ی عمومی مهدیه شهرزهره

و لباس‌هایشان با من متفاوت بود. کسی دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند. دختری خوش قامت که لباس‌هایش بیشتر مردانه بود. آن دختر سریع می‌دوید و من هم‌زمان سرم مثل جغد به هر طرف می‌چرخید که شاید دست کسی تلفن ببینم و به خانواده‌ام زنگ بزنم. اما دریغ از یک تلفن. به نظر می‌رسید که آن‌ها از تکنولوژی بهره‌ای نبرده بودند. جمعیتی را دیدم که خرمن را روی شانه‌هایشان گذاشته بودند و می‌گذشتند. از یک جا که گذشتیم صدای چکش می‌آمد. آن‌ورتر بوی گل خیس خورده به مشام رسید. گمانم سفالگری بود. کمی جلوتر زنانی را دیدم که کوزه‌هایی را بر روی شانه‌های خود نهاده بودند و راه می‌رفتند. چنین سبک زندگی‌هایی را بیشتر در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم. به جایی خلوت رسیدیم. دختر نفس نفس می‌زد. نقابش را پایین کشید و خندید. انگار ترسم ریخته بود ولی باز نگران بودم. با دستش بر شانه‌ام زد و گفت: «فهرست را من دستکاری کرده‌ام. برای دزدیدن از آینده بسیار سختی کشیدم. باید همراه من بیایی.»

من بی‌قرار سفره‌ی هفت‌سین‌ام بودم. بی‌قرار دنیای خودم. اینجا همه‌چیز برایم غریب بود. گفتم: «مرا به دنیایم بازگردان. آخر به چه دردت می‌خورم؟»

گفت: «طبابت. سپاه ما شکست خورده است و نیمی از

در راه به خواب دیشبم فکر کردم. در سرزمینی تاریخی و کهن بودم که همگی مچ‌بندهای سیاهی که هلال ماه با نخ قرمز بر روی آن‌ها گلدوزی شده بود بسته بودند. هرچور بود می‌خواستم از خواب دیشبم تعبیری داشته باشم بلکه بتوانم از مسئله‌ی ناپدیدشدن کتاب‌های تاریخی سر در بیاورم.

قفسه به قفسه را نگاه کردم و در آخرین قفسه چشمم به کتابی که افقی گذاشته شده بود افتاد. انگار زیر یک سمت کتاب چیزی بود که به آن شیب داده بود. کتاب را بلند و زیرش را نگاه کردم. جعبه‌ای بسیار کم‌ارتفاع و دایره‌شکل بود. تقریباً شبیه ساعت جیبی پدر بزرگم. علامتی را که دیشب در خواب روی مچ‌بند مردمان دیده بودم بر روی آن حک شده بود. چشم‌هایم از شدت حیرت گرد شده بودند.

آن را باز کردم. از آن نور تابید. هر لحظه نورش بیشتر می‌شد و به دریچه‌ای بزرگ همراه با گردباد تبدیل شد. گویی کسی مرا از پشت هل داد. گردباد مرا در خود می‌بلعید. هولناک بود. چشم‌هایم را بستم و با تمام وجودم فریاد زدم. چند دقیقه‌ای در حال خود نبودم و فقط فریاد می‌زدم که کسی به دادم برسد. چشم‌های منقبض شده‌ام را آرام‌آرام باز کردم. میان مردمانی بودم که همگی به من خیره شده بودند. پوشش



لشکریان مجروح شده‌اند و میزان جراحت آن‌ها به حدی است که ما دوایش نتوانیم کرد. اگر برای آن‌ها چاره نجویم از لشکریانمان کاسته می‌شود و دیگر هیچ رمقی برای مبارزه‌ای دیگر نخواهیم داشت. حال تو هر آنچه را که درباره‌ی علم طبابت می‌دانی و ترکیب داروهای گیاهی و... را در اختیار ما بگذار. من تو را به سرزمینت باز می‌گردانم.»

چاره‌ای جز موافقت با خواسته‌اش نداشتم. همه‌ی ترکیب داروهای گیاهی، که دانشمندان به تازگی به مفید بودن آن‌ها برای درمان زخم‌ها و عفونت‌ها پی برده بودند، را نوشتم و از هیچ چیز دریغ نکردم. بعضی از گیاهان را برایم تهیه کرد و همان‌جا برایش داروها را ساختم. بالای سرم ایستاده بود و چشم‌هایش را به دستم‌هایم دوخته بود تا طریقه‌ی درست کردنشان را فرا بگیرد. به گمانم نیم روز گذشته بود و من بدون هیچ استراحتی فقط نوشته بودم و دارو درست کرده

بودم.

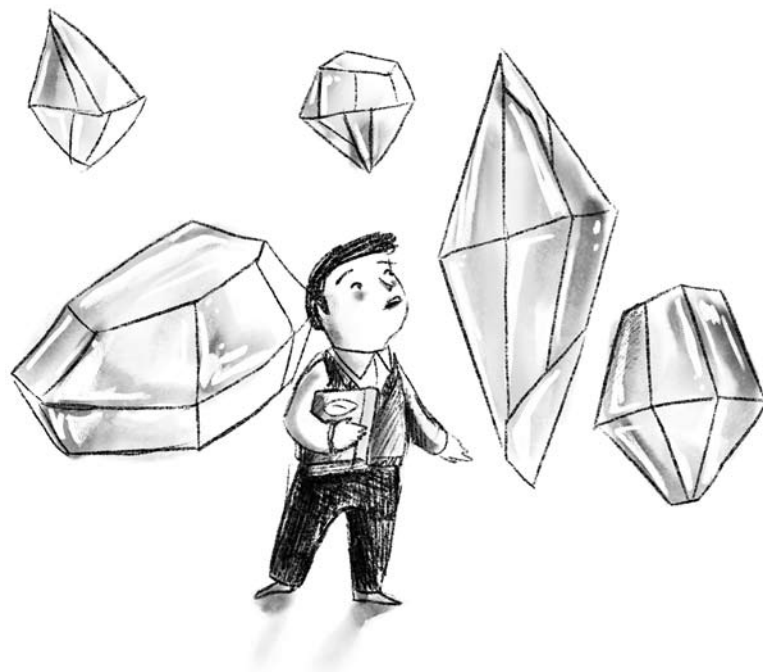
حالا وقت آن بود که مرا به دنیایم باز گرداند. گفت: «هر ساعت این جهان برابر است با یک دقیقه‌ی جهانتان و تو حالا نه دقیقه است که در آن جهان نیستی و نه ساعت است که در این جهانی...» به اندازه‌ی کافی خسته بودم و گوشم به حرف‌هایش نمی‌رفت و قبل از اینکه آن جعبه‌ی سفر به زمان را از جیبش درآورد. با صدای بلند و حرکت دست‌هایش بسیار به من تأکید کرد که این مسئله را برای کسی تعریف نکنم و گفت اگر خلاف این را انجام دهم زندگی‌ام تهدید می‌شود.

به همان شیوه‌ای که به دنیایشان رفته بودم به دنیای خودم بازگشتم؛ با همان ترس، با همان احساس در خلسه بودن. حالا من در دنیای امروزی بودم. کنار قفسه‌ی به هم ریخته‌ی تاریخ که دیگر می‌دانستم چه کسی آن‌ها را به هم ریخته است.

وقتی تاریخ عوض می‌شود

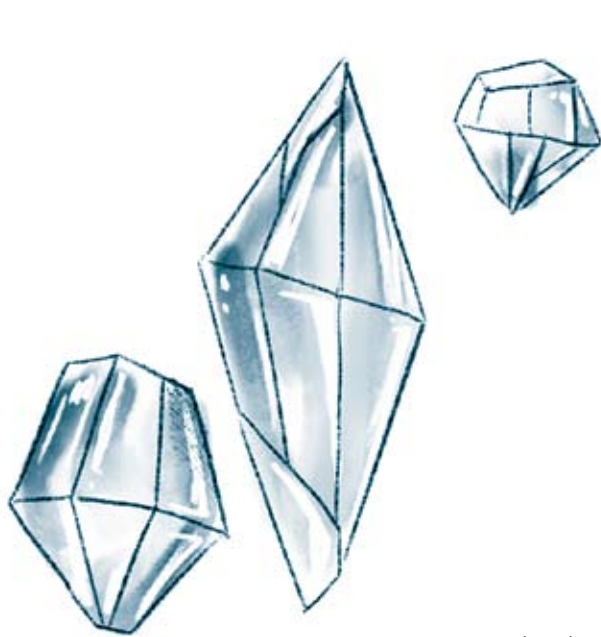
محیا مکاری زاده

متولد ۱۳۸۶؛ اصفهان؛ لنجان؛ کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی



عجله کنیم. نباید بگذاریم تاریخ به خطر بیفتد.»
به کتابخانه رسیدم. کتاب‌های تاریخ را خوب بررسی کردم. روی هر کدام تصویری از یاقوت بود. همان یاقوت‌هایی که در خواب دیدم. به اتاق مخفی کتابخانه رفتم. خیلی عجیب است. وسایل عتیقه‌ی اینجا هم گم شده بود. شکافی در دیوار ایجاد می‌شود و مردی

همچنان در فکر خواب دیشبم بودم. مردی کم‌مو با لباس بارانی می‌آید و کاغذی را به من می‌دهد. آسمان ابری است و یاقوت‌هایی از آن می‌بارد. هر یاقوت نشان‌دهنده‌ی یک دوره‌ی تاریخی است؛ یکی دوره‌ی هخامنشی، یکی دوره‌ی صفوی و... یاقوت‌ها به زمین می‌افتادند و خرد می‌شدند. آن مرد به من گفت: «باید



بیرون می‌آید. او خود را کوروش می‌خواند. پس از کمی گفت‌وگو دروازه‌ای به سمت دنیایی دیگر باز کرد. قبل از آنکه چیزی بگویم به من

گفت: «داخل شو.» راستش کمی ترسیده بودم. کوروش کبیر حرفش را تکرار کرد. وارد دروازه شدم. او هم با من آمد. باورم نمی‌شود به ۲۴۰۰ سال قبل سفر کرده بودیم. اما اصلاً شبیه آن چیزی نبود که در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم. نزاع و درگیری میان مردم و درباریان بیداد می‌کرد. به سراغ تاریخ‌نگاران رفتم. کتاب‌های گمشده‌ی تاریخ پیش آن‌ها بود. با خودم فکر کردم باید چه کار کنم. همانطور که به تاریخ‌نگار اول نزدیک شدم دوباره آن مرد کم‌مو را دیدم. سریع خود را به او رساندم ولی او دیگر نبود. انگار که محو شد. برگشتم و به سراغ تاریخ‌نگار رفتم. ظاهر عجیبی داشت. پرسیدم: «کتاب‌های تاریخی پیش شماست؟» سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت: «اتفاقات عجیبی در راه است. با این اتفاقات تاریخ عوض خواهد شد.» من باید از رخ دادن این اتفاقات جلوگیری می‌کردم اما به تنهایی که نمی‌شد. دروازه‌ای به دوره‌های مختلف تاریخی باز کردم. در دوره‌ی افشار به کاخ نادر شاه رفتم. از او خواستم تا به کمک من بیاید. بعد با هم پیش کریم خان زند رفتم. او خود را وکیل‌الرعا، به معنای نماینده‌ی مردم، می‌خواند. با کمک این دو فاصله‌ی زیادی تا پیروزی نداشتم. از آن‌ها پرسیدم:

«این یاقوت‌ها نشانه‌ی چیست؟»

کریم خان زند گفت: «هر یاقوت از چهار قسمت تشکیل شده: ۱. آرامش ۲. امنیت ۳. سلامتی ۴. رفاه. اگر مردم همه‌ی این‌ها را با هم داشته باشند برای هر دوره یک یاقوت ساخته می‌شود.»

وقت زیادی نداشتم. کتاب‌ها را از تاریخ‌نگاران گرفتیم و آن‌ها هر کدام به دوره‌ی دوره‌ی خودشان رفتند. کوروش کبیر هم آمد و دروازه‌ای برای من باز کرد. به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن در کتابخانه ظاهر شدم. کتاب‌ها همه در جای خود قرار گرفتند و همه دارای یاقوت کامل شدند. آن مرد کم‌مو هم آمد و بدون آنکه حرفی بزند در یکی از کتاب‌های تاریخ محو شد.

تارمیخ و سیاره‌ی کاتابا

آنینا کیانی

متولد ۱۳۹۱؛ اصفهان؛ فولادشهر؛ کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

محل گم شدن کتاب‌ها رفتم نامه‌ای توجه من را به خودش جلب کرد. عکسی از یک آدم فضایی و متنی در زیر آن که نوشته بود: «سلام، من تارمیخ هستم. من از سیاره‌ی کاتابا به زمین شما آمده‌ام. مردم سیاره‌ی من علاقه‌ی زیادی به خواندن کتاب تاریخ دارند ولی در سیاره‌ی ما کتابخانه‌ای وجود ندارد برای همین مجبور شدیم از کتابخانه‌ی شما کتاب‌های تاریخ را برداریم.» کمی خیالم راحت شد. فهمیدم آدم فضایی‌ها خطرناک نیستند و فقط می‌خواستند کتاب بخوانند.

موضوع را به پدرم گفتم و با پدرم که فضانورد است به سیاره‌ی کاتابا رفتیم. وقتی به سیاره‌ی کاتابا رسیدیم هزاران آدم فضایی در آنجا دیدیم. آن‌ها خیلی دانا و باهوش به نظر می‌رسیدند. آنقدر گشتیم و گشتیم تا بالاخره تارمیخ را پیدا کردیم. ما به او گفتیم که می‌خواهیم در این سیاره کتابخانه درست کنیم. تارمیخ خیلی خوشحال شد و از این پیشنهاد استقبال کرد. چند روزی طول کشید تا توانستیم کتابخانه را راه‌اندازی کنیم. همه‌ی آدم فضایی‌ها خوشحال و هیجان‌زده بودند و می‌خواستند هرچه زودتر از کتابخانه استفاده کنند. به پیشنهاد تارمیخ نام کتابخانه را کتابخانه‌ی بزرگ زمین گذاشتیم. من و پدرم خوشحال سیاره را ترک کردیم و فهمیدیم که دانایی مردم این سیاره به‌خاطر علاقه‌ی آنان به کتاب و کتابخوانی است.



خواب دیدم که چند آدم فضایی از یک سفینه‌ی خیلی بزرگ پیاده شدند و کتابخانه‌ها را گشتند و کتاب‌های تاریخ را برداشتند و فرار کردند. وقتی به کتابخانه رسیدم و به

میهمانی بزرگان

عرشیا اسدیان

متولد ۱۳۸۸؛ سمنان؛ میامی؛ روستای فرومد؛ کتابخانه‌ی ابن‌یمین فریومدی

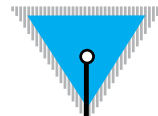
و می‌خواست دب اکبر را پیدا کند ولی حیف که هوا ابری بود! بسیاری از بزرگان و نام‌آوران ایرانی دور هم گفت و شنود می‌کردند. محو تماشا بودم که ناگهان یکی شانه‌ام را لمس کرد. با ترس برگشتم دیدم آقای مهدی آذریزدی با لبخندی زیبا پشت سرم ایستاده. اولش ترسیدم ولی آقای آذریزدی مرا آرام کرد و با خودش به سالن مطالعه برد. آنجا سفره‌ی عید نوروز پهن کرده بودند. این مهمانی به مناسبت عید نوروز بود و حافظ شروع کرد به خواندن:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
- عرشیا جان، عرشیا، بیدار شو! از بعدازظهر اومدی کنار بخاری خوابیدی. بلند شو برو به جعبه شیرینی از ابراهیم قناد بگیر بیار. بلند شو، خیر ببینی...

چند روز بعد وقتی دست‌نوشته‌ی خانم کتابدار به دستم رسید سریع شال و کلاه کردم و به سمت کتابخانه رفتم. دیدم چندتا کتاب تاریخی روی میز سالن مطالعه چیده شده. می‌دانستم این کتاب‌های تاریخ بی‌ربط به خوابی که دیده بودم نیست و آن سفره‌ی هفت‌سین و آن مهمان‌ها... من و خانم کتابدار شروع کردیم به شمارش ده، نه، هشت... و تحویل یک سال پرماجرا.



سریع و با یک حرکت بسیار ماهرانه خودم را به سالن کتابخانه رساندم و پشت قفسه‌ی نشریات قایم شدم. مهمانی عجیبی بود. از تعجب دهانم باز مانده بود و هرازگاهی از ترس آب دهانم را با شدت قورت می‌دادم. دستانم یک تکه یخ شده بود، نفس‌نفس می‌زدم و می‌ترسیدم کسی مرا ببیند. همه جمع بودند. سهراب سرش را بر دوش پدر گذاشته بود و میرزا کوچک خان با تفنگی به دست از زیبایی‌های رشت می‌گفت و ابوریحان بیرونی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد



مداد رنگی

یاسمن درستی

شبى كه توى گور خمره افتادم

روبه‌روی خانه رفت و آمد ماشین‌ها و نیروی انتظامی مرا کنجکاو کرده بود. یک زن و مرد جوان در حال بررسی تپه‌ی روبه‌روی خانه که به آن تل خسرو می‌گفتند بودند. تل خسرو مکانی تاریخی است که در ۵ کیلومتری یاسوج قرار دارد. جز این چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانستم. می‌گفتند آنجا از ۷۵۰۰ سال پیش جای زندگی بوده. از بالکن خانه توانستم ببینم که یک تیم باستان‌شناسی آمده‌اند و می‌خواهند آن‌جا را بررسی کنند. خانه‌ی ما تا تپه فاصله‌ی زیادی نداشت.

نزدیک ظهر بود. رفتم تا از نزدیک نگاهی ببینم چه خبر است. آفتاب تابستان این موقع روز خیلی داغ بود. کارگرها در حال حفر چاله‌ای نسبتاً بزرگ کنار جاده‌ی باریک روستا بودند. دوتا باستان‌شناس جوان مدام به کار آن‌ها نظارت می‌کردند تا به چیزی که پیدا کرده بودند آسیبی نرسد. قسمتی از بدنه‌ی کوزه‌ای بزرگ از خاک بیرون آمده بود و کارشناسان با برس خاک روی آن را کنار می‌زدند. تب کنجکاوی‌ام بالا رفته بود.

ممکن بود پر از سکه و طلا باشد که از کیخسرو، پادشاه کیانی، به یادگار مانده است. خبر کشف گنج همه‌ی مردم را به هیجان آورده بود. هر ماشینی به روستای پایین‌دست، که نره‌گاه نام داشت، می‌رفت توقف کوتاهی می‌کرد تا شاید لحظه‌ی بیرون‌آمدن

گنج را ببینند. تابستان بود و آفتاب کلافه‌ام کرده بود. کارشناس به من گفت ایستادن شما اینجا ممنوع است. گفتم می‌خواهم چندتا عکس بگیرم. گفت عکسبرداری هم ممنوع است. عجب. کوزه‌ی کیخسرو از چند متری خانه‌ی من بیرون آمده و من نمی‌توانم از آن عکس بگیرم؟ زور داشت واقعاً.

به خانه برگشتم. ساعت سه ظهر بود که مادرم صدایم زد و گفت: «بیا ناهارت رو بخور یخ کرد. ما خوردیم.»

ناهارم را که خوردم و برگشتم بالا متوجه شدم همه دور خمره‌ی بزرگ جمع شده‌اند. بالأخره از زیر خاک بیرونش آورده بودند. دمپایی چرمی‌ام را پوشیدم و بدو رفتم آنجا. خمره شکسته بود و همراه با خاک چیزی از آن بیرون آوردند که اصلاً انتظارش را نداشتم. یک جسد. یا بهتر بگویم یک اسکلت. این مال چه دوره‌ای بود و چرا اسکلت را توی خمره گذاشته بودند؟ آدم را که نمی‌شد بکنند توی خمره. پس حتماً اسکلت بوده. دیگر خیالم راحت شد که از سکه و طلا و گنج خبری نیست. خیال همه راحت شد. آن‌ها پس از بیرون آوردن خمره رفتند. البته همه چیز را با خودشان نبردند. گفتند این کار برای تعیین حریم محوطه‌ی تپه بوده و فردا هم باید گودال را پر می‌کردند.

عصر که هوا خنک شد مثل همیشه برای پیاده‌روی رفتم بالای تپه. هر سنگ و سفالی که از زیر خاک این

تپه بیرون آمده بود با من حرف می‌زد. فکرش را بکن ۷۵۰۰ سال پیش اینجا یک روستا بوده! ولی چرا به اینجا می‌گفتند تل خسرو؟

شب شد. شهر مثل لباس‌های پولکی زن‌های لر می‌درخشید. برگشتم خانه. از کنار گور خمره عبور کردم. بالای آن ایستادم و با نور موبایل داخلش را برای چندمین بار نگاه کردم. شاید چیزی آن تو بود که دیگران ندیده بودند و من ببینم. توی گور خمره هیچی نبود. به نظرم آمد که می‌توانم از گودال بپریم و بروم آن طرف. خیز برداشتم و پریدم و فقط یک سانت تا موفقیت فاصله داشتم که پایم رفت روی تخته‌سنگی که روی لبه‌ی گودال گذاشته بودند و افتادم توی گور خمره.

از جایم تکان نخورده بودم که ناگهان قسمتی از لبه‌ی گودال تخریب شد و چیز سنگینی به سرم خورد. حتماً ضربه‌اش خیلی شدید بود چون دیگر متوجه هیچی نشدم.

نمی‌دانم چند ساعت توی همان حالت خوابیده بودم اما ناگهان سایه‌هایی بالای سرم دیدم که دارند توی گور را نگاه می‌کنند. نمی‌توانستم تکان بخورم. یکی از آن‌ها آمد پایین و مرا بلند کرد و به دست نفر بالایی داد. بلند کردن پسر هجده ساله‌ای مثل من، که لاغر هم نبودم، خیلی زور می‌خواست. من سر حال آمدم و گفتم: «خودم می‌تونستم از گودال بیرون بیام. شما چرا زحمت کشیدید؟» آن‌ها اصلاً جوابم را ندادند و

فقط لباس خاکی‌ام را تکاندند و رفتند. یک چیزی خیلی عجیب بود. من شب افتادم توی گودال اما حالا اول صبح بود. یعنی من از دیشب تا حالا بیهوش بودم؟ و این‌ها کی بودند؟ قیافه‌هایشان متفاوت بود. ریش‌های بلند و فردار و چهره‌های آفتاب‌سوخته داشتند و به پیشانی‌هایشان نوار پهنی بسته بودند. همین که سر برگرداندم با منظره‌ای روبه‌رو شدم که جا خوردم. دشت سرتاسر خالی بود و فقط چند خانه‌ی گلی و سنگی ساده آن اطراف بود. چشمه‌ی آبی که آب فراوان داشت از کنارمان می‌گذشت. گوشه‌ای آتشدان بزرگی قرار داشت که دیگ بزرگی روی آن می‌جوشید.

صدایی از سمت راستم آمد. برگشتم و دیدم سپاه بزرگی از سمت شرق دارد به سوی ما می‌آید. مردی که سوار بر اسب سیاه‌رنگ باشکوهی بود و لباس ساده‌ای بر تن داشت جلوتر از همه حرکت می‌کرد. چشم‌های آبی و چهره‌ی مهربانی داشت و موهایش روی شانه‌اش ریخته بود. یکی از مردانی که کنارم ایستاده بود گفت: «تعظیم کن!»

تنم می‌لرزید. سپاه از کنارم رد شد. همه تعظیم کردند جز من. می‌خواستم با چشم خودم کیخسروی باشکوه را ببینم. سربازانی که از قبل به آنجا رسیده بودند شروع کردند به نواختن طبل و بوق‌هایی که انگار با شاخ گوزن درست شده بود. همراهش مردان

نیرومندی بودند که هرکدام به صد اسپایدرمن می‌ارزیدند. کیخسرو که از کنارم رد شد و به من لبخند زد و ایستاد. ترسیدم به‌خاطر تعظیم نکردن اوقاتش تلخ شود. از اسب پیاده شد و افسار اسب سیاهش را به کسی که کنارش بود سپرد و گفت: «شبرنگ خیلی خسته است. تیمارش کن.»

روبه‌رویم ایستاد و گفت: «زخمی نشدی؟» من با لکنت زبان گفتم: «ن نه.» او شانه‌ام را فشرد و گفت: «اگر دوست داشتی کنار شبرنگ بمان. ما به زودی از این دهکده خواهیم رفت.»

من با دستپاچگی گفتم: «آخه چرا؟»
کیخسرو گفت: «خواهی دانست.»

سپاهی که همراهش بودند از اسب پیاده شدند. هرکدام کیسه‌ای سنگین همراه خود داشتند. کیخسرو با دست نقطه‌ای را نشان داد. همه‌ی سپاهیان کیسه‌هایشان را به آن نقطه بردند و خالی کردند. کیسه‌های خاک یکی پس از دیگری خالی شد و به زودی تپه‌ای بزرگ درست شد. هوا خیلی سرد بود و آسمان ابری اما کیخسرو در لباس ساده‌اش چنان آرام ایستاده بود که من را به شگفتی وا می‌داشت. او متوجه من شد و با اشاره‌ای به یکی از سپاهیان گفت: «پهلوان بیژن، مهمان من را بپوشان.»
بیژن شنل خود را از دوش باز کرد و روی شانه‌ی

من انداخت. روستاییان نیز به ما نزدیک شده بودند. کیخسرو از تپه بالا رفت و پس از ستایش ایزد با صدای رسا گفت: «زمان من دیگر به پایان رسیده. پس از شصت سال فرمانروایی از شرق تا غرب و کوه و دریا بدخواهان ایران را ادب کردم. ایزد به پاس نیایش‌هایم این تخت و



تاج را به من داد و همیشه آرزوهایم را برآورده کرد. امروز که احساس بی‌نیازی می‌کنم و دیگر آرزویی ندارم از آن می‌ترسم که خوی اهریمنی در دل من وسوسه کند و پس از عمری که در راه راست و آرزوهای مردم قدم برداشته‌ام بدکنشی چون ضحاک شوم.»

لوله‌ای در دل سپاهیان افتاد و هرکس به دیگری نگاه کرد. کیخسرو لهراسپ را به‌عنوان جانشین خود معرفی کرد و به او نصیحت کرد که این سرزمین را با نیکی و عدل و داد اداره کند و همچنان سرسبز و خرم به آیندگان بسپارد. کیخسرو از تپه پایین آمد و به سردارانش گفت شبرنگ را بیاورید. اسب سیاه غول‌پیکر و زیبا کنار کیخسرو ایستاد تا سوار شود. بیژن بدون شل سوار بر اسبش شد و همراه کیخسرو به راه افتادند.

کیخسرو از کنار من رد شد و به من لبخند زد و گفت می‌توانی قسمتی از راه را همراهمان بیایی. کسی که اسمش فریبرز بود برای من اسبی آورد و مرا بر آن سوار کرد. من سعی کردم عرضه‌اش را داشته باشم و حداقل بتوانم روی اسب خودم را نگه دارم. از گردنه‌ای بالا رفتیم. چشمه‌ای پهن و پر آب از آنجا عبور می‌کرد. کیخسرو از اسب پیاده شد و در آب شستشو کرد و جامه‌ی ساده‌اش را بر تن پوشاند.

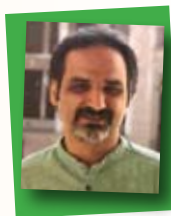
پس از آن از سی نفر پهلوانی که همراهش بودند خداحافظی کرد و گفت: «پس از رفتن من شما به سرعت اینجا را ترک کنید زیرا طوفان و برفی سهمگین خواهد

آمد که همه‌ی شما را هلاک می‌کند.»

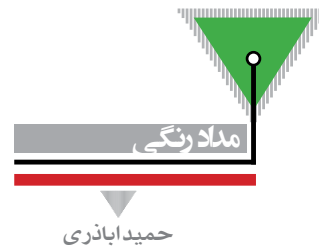
پهلوانان به دستور کیخسرو برگشتند و مرا نیز همراه خود آوردند ولی طوس، بیژن، گسته‌م، گیو و فریبرز با او روانه شدند و به قلعه‌ی کوه دنا رفتند. وقتی به تل‌خسرو رسیدیم حالا دیگر می‌دانستم چرا به آنجا تل‌خسرو می‌گویند. کسی باقی نمانده بود. شل بیژن روی دوشم بود. اسب را به یکی از روستاییان تحویل دادم و به‌سرعت برگشتم سوی خانه. اصلاً گور خمره را فراموش کرده بودم. دوباره افتادم میان گودال. این‌بار صدای مردی را شنیدم که گفت: «آخ خدا کنه چیزیش نشده باشه.»

وقتی چشم باز کردم زیر درخت گردو خوابیده بودم. مامان وحشت‌زده کنارم نشسته بود و گفت: «از دیشب تا حالا داریم دنبالت می‌گردیم.» من اطرافم را نگاه کردم. خبری از روستا و سپاه نبود. فقط تل‌خسرو باقی مانده بود. نشستم و از همان کارشناس باستان‌شناسی که کنارم نشسته بود پرسیدم سرنوشت کیخسرو چه شد؟ او گفت: «تاریخ این شهر انقدر با افسانه‌های باستان گره خورده که جدا کردنش سخته.» بعد برایم تعریف کرد که می‌گویند کیخسرو بالای کوه دنا ناپدید شد و به آسمان رفت و پنج سردارش نیز میان برف کشته شدند. به‌خاطر همین سی پهلوان اسم شهرستان کناری را سی سخت گذاشته‌اند. و به افتخار بیژن اسم آن گردنه را هم گردنه‌ی بیژن گذاشته‌اند.

حمید اباذری از لحظه‌ی تولدش زندگی جالبی داشته است. یک زندگی داستانی خواندنی. اولش که نوزده اسفند سال ۱۳۵۹ (وسط خانه تکانی دم عید) در اصفهان به دنیا آمده است، بعدش هم در شهرهای زیادی زندگی کرده اما بیشتر از همه در دزفول. در دانشگاه رشته‌ی ارتباطات هوانوردی خوانده و ۱۶ سال تمام در فرودگاه آبادان کار کرده است. احتمالاً وسط تماشای اوج گرفتن هواپیماها جرقه‌ی اولین داستانش زده شده و در نتیجه از سال ۱۳۸۷ شده یکی از نویسندگان خوب کودک و نوجوان با کلی جایزه. این داستان هدیه‌ی حمید اباذری است به خوانندگان بلندپرواز هدهد.



تمام سیزده‌های عالم!



دورتر از خانه و پی‌اس‌فور نازنینتان باشید!
پی‌نوشت اول: از کجا مطمئنم سیزده کیلومتر؟ از روی تابلوی ورودی روستا که فاصله را تا شهر نشان می‌داد. البته نه برای ما. برای آن‌ها که برعکس بابا و مامان و فامیل‌ها فکر نمی‌کردند حتماً باید سیزده‌به‌در از خانه به در باشیم! آن تابلو برای آن آدم‌های باحال و عاقلی بود که داشتند برمی‌گشتند شهر و دوست داشتند سیزده‌به‌در را در خانه و اتاق عزیزشان بگذرانند؛ نه اینجا توی سیزده‌همین باغ روستا!

پی‌نوشت دوم: خب از ورودی روستا یکی‌یکی باغ‌ها

تا حالا شده اولین روز سیزده سالگیتان سیزده‌به‌در باشد؟ نشده؟ با خودتان می‌گویید مگر چنین چیزی امکان دارد؟ بله، امکان دارد! اولین روز دوازده‌سالگی‌ام هم سیزده‌به‌در بود! همین‌طور اولین روز یازده‌سالگی، ده سالگی، نه سالگی، هشت سالگی، هفت، شش، پنج و ... آره، درست می‌گویید! دیگر این‌قدرها هم اتفاق خاصی نیست. مخصوصاً که بخوایم با این مقدمه‌ی پر از سیزده ماجرای آن سیزده‌به‌در عجیب و غریب را شروع کنم! آره، به نظر خودم هم این همه سیزده در کنار هم اصلاً باحال نیست. مخصوصاً که آن روز سیزده کیلومتر



اعصاب خردکن مرحله‌ی از دست رفته‌ی سیزده بودم که سیزدهمی آمد کنارم نشست و گفت: «هوا محشره، مگه نه؟!»

چهارزانو شد، دفتر خاطراتش را باز کرد و کله‌اش را فرو کرد تویش!

پی‌نوشت چهارم: او آخرین نفر یعنی سیزدهمین نفری بود که سوار ماشین شد. چون هربار چیزی را فراموش می‌کرد و هی برمی‌گشت خانه‌شان و آخرین بار هم برای برداشتن همین دفتر خاطرات نیم ساعت ما را دم خانه‌شان منتظر نگه داشت.

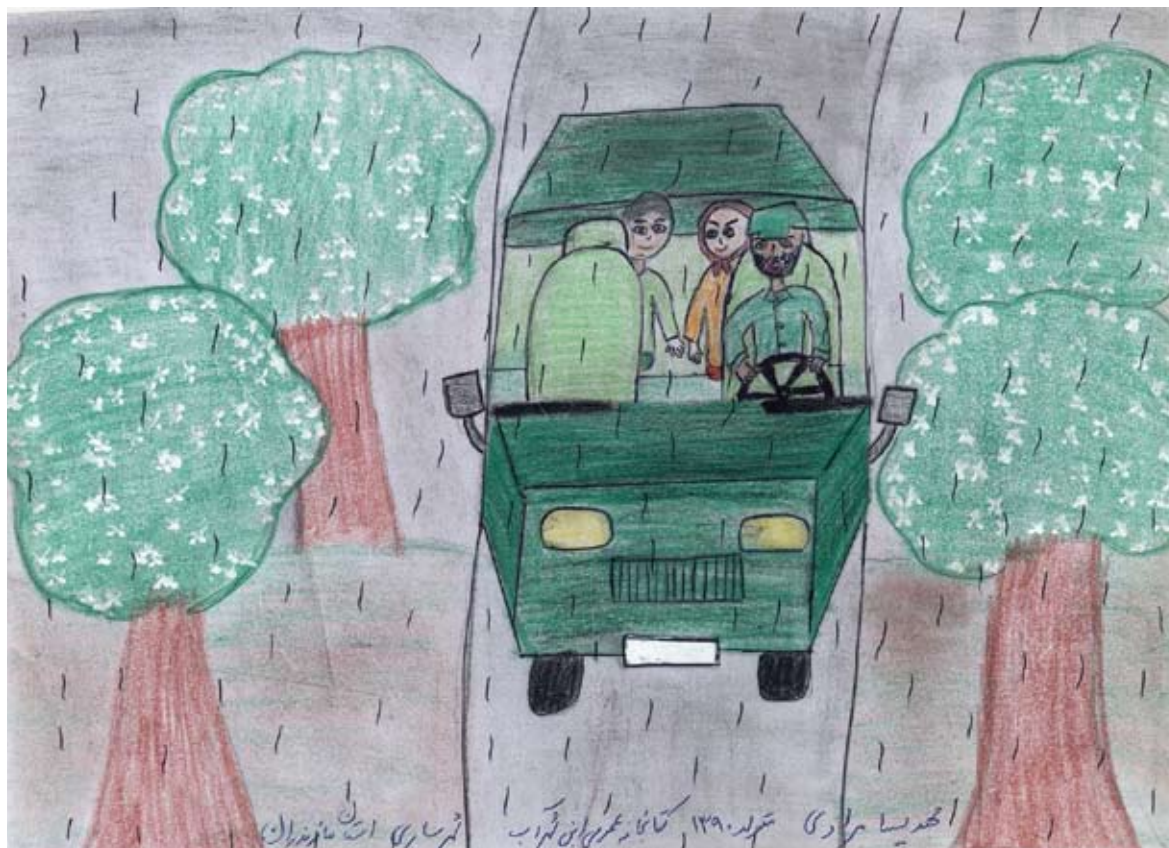
پی‌نوشت پنجم: بله، سیزدهمی اسم دارد. مینا، دختردایی روی مخم، که او هم سیزده ساله است. البته در آن سیزده‌به‌در سیزده سالگی‌ام او سیزده سال

را شمردم و روبه‌روی سیزدهمین باغ ایستادیم! شما هم اگر حالتان گرفته باشد حتی مورچه‌های روی زمین را هم می‌شمارید!

بله، و اگر در این فاصله هر ثانیه که بگذرد شما از مرحله‌ی سیزده بازی محبوبتان یک ثانیه‌ی دیگر عقب بیفتید نه تنها باحال نیست بلکه خیلی هم اعصاب‌خردکن است. بازی عزیزی که دوازده مرحله را توی دوازده روز تعطیلات نوروز با بهترین نتایج پشت سر گذاشته‌اید و اگر امروز آنلاین نشوید و توی این مرحله هم دخل تمام زامبی‌ها را نیاورید درجه‌تان به جای شکارچی می‌شود مبتدی!

بله حالا به جای اینکه دسته‌ی خفن پی‌اس‌فورم را بگیرم و دوربین اسلحه‌ام را روی یک زامبی متمرکز کنم و نقش زمینش کنم اینجا تک و تنها توی بالکن خانه‌ی ته باغ نشسته بودم و دستم را گذاشته بودم زیر چانه‌ام و به نم‌نم کسالت‌آور باران خیره شده بودم. آخر باید امروز هم باران باشد؟!

پی‌نوشت سوم: شاید برای شما خیلی هم عجیب نباشد که توی بهار و مخصوصاً تعطیلات نوروز باران و برف ببارد اما توی ایام تعطیلات نوروز تقریباً از کل ایران به شهر ما می‌آیند تا اولین شنای سالشان را در رودخانه‌ی پر آب اینجا تجربه کنند، عکس بگیرند و برای دوستان و همشهری‌هایشان، که هنوز درگیر برف و باران هستند و با کاپشن می‌لرزند، بفرستند و پز بدهند! درست در این حال و هوای کسالت‌بار پر از سیزده و



می کردند و خوش بودند!
 نه دیگر نمی توانستم تحمل کنم!
 سیزدهمی گفت: «بیا بریم تو! خیلی خوش می گذره!...
 البته نه اول بذار من این متن رو بنویسم بعد بریم!»
 تا دوباره خواستم چیزی بگویم باز گفت: «دوست
 داری برات بخونم؟»

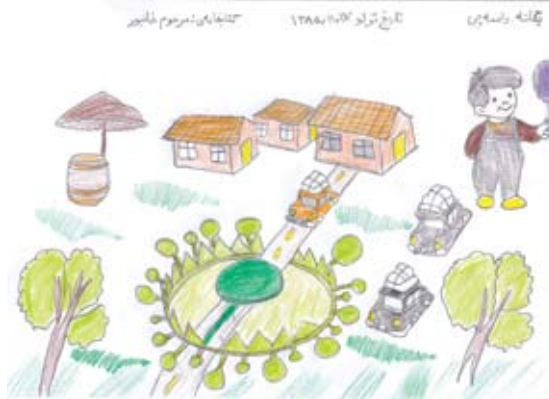
و سیزده روزش بود و ایشان به خاطر همین چند روز
 همیشه ادعای بزرگ تری و عقل کلی می کرد.
 تا خواستم چیزی بگویم و حسایی حالش را بگیرم یک
 صدای کف و هورا از توی خانه آمد. از صبح که آمده
 بودیم توی آن اتاق جمع شده بودند و حرف می زدند و
 می خندیدند و جیغ و کل می زدند و می رقصیدند و بازی



هنوز لب‌هایم را باز نکرده بودم که شروع کرد به خواندن: «امروز بهترین سیزده‌به‌در عمرم است چون...» نه دیگر طاقت نداشتم! از روی بالکن پریدم پایین و بین درخت‌های پرتقال باغ شروع کردم به دویدن! حتماً صحنه‌ی محشری شده بود. یک شکارچی زامبی که بی‌اسلحه و سپر زیر نم‌نم باران و بین درخت‌ها می‌دود و فریاد می‌کشد تا شاید کمی از غم‌های سیزده‌به‌در سیزده‌سالگی‌اش را فراموش کند!

نمی‌دانستم چقدر دویده‌ام اما وقتی ایستادم نه از آن سیزده‌می خبری بود و نه از درخت‌های پرتقال باغ و نه از خانه‌های روستا! حالا با کفش‌های فرو رفته در گل و لای وسط یک مزرعه‌ی خالی ایستاده بودم!

پی‌نوشت ششم: اطراف شهر ما پر است از مزارع سرسبز. درواقع شهر ما هم به‌خاطر باغ‌ها و پرتقال‌هایش معروف است و هم محصولات زراعی جور و واجورش. همانطور که گفتم شهر ما یک رودخانه‌ی خیلی بزرگ



و پرآب دارد و به لطف همین رودخانه تقریباً تمام سال مزرعه‌های اطراف شهر سرسبز هستند. اما همینطور که فهمیدید من در تنها مزرعه‌ی خالی آن اطراف فرو رفته بودم! چرا؟ چون بدترین سیزده‌به‌در عمرم را تا آن لحظه گذرانده بودم!

حالا کجا بودم؟ نمی‌دانستم! احتمالاً باز هم سیزده کیلومتر به آن سیزده‌تای قبلی اضافه شده بود! تا چشم کار می‌کرد مزرعه بود و مزرعه و کمی دورتر یک مشت درخت! بهشان نمی‌خورد درخت پرتقال باشند؛ یعنی از آن درخت‌هایی که توی باغ‌های این اطراف و باغ سیزده‌به‌درمان است. اما فکر کردم حتماً آن طرف‌ها خبری از روستا هست!

البته اشتباه می‌کردم! وقتی با کلی دردسر پاهایم را از توی گل و لای بیرون کشیدم متوجه شدم که روستا پشت سرم بوده! چون پاهایم توی گل فرو رفته بودند و نمی‌توانستم بچرخم پشتم را نگاه نکرده بودم.



خب برگشتم و رفتم سمت روستا و باغ خودمان؟
نه! سیزدهمی دست به سینه آخر جاده‌ی روستا
ایستاده بود و زل زده بود به من!
من هم کف کفش‌هایم را چندبار کشیدم به
تخته‌سنگ‌های توی جاده‌ی خاکی بین مزرعه‌ها و به
طرف همان درخت‌هایی که نمی‌دانستم چه هستند راه

افتادم. خب قرار نبود که بروم تا آنجا! فکر می‌کردم
اگر کمی دورتر بروم خانم‌خانم‌ها دست برمی‌دارد و
برمی‌گردد پای دفترچه خاطرات محشرش و من هم
برمی‌گردم روستا! اصلاً نمی‌خواستم با این شکل و قیافه
و کفش‌ها و شلوار گلی با او حرف بزنم، به خاطراتش
گوش بدهم و از آن بدتر بخشی از خاطراتش در آن

دفتر گل منگلی باشم!

پی‌نوشت هفتم: باید اعتراف کنم که در این مورد اشتباه فکر می‌کردم. درست است که هم صبح و هم کمی قبل‌تر دفتر را در دستش دیده بودم اما چند هفته بعد که دفتر خاطراتش را یواشکی برداشتم و نگاهی بهش انداختم فهمیدم نه جلد گل منگلی دارد و نه خاطرات گل منگلی! آنجا پر بود از اطلاعات خیلی عجیب و غریب از موجوداتی که تا حالا اصلاً اسمشان را هم نشنیده بودم!

دست‌هایم را پشت کمرم به هم قفل کردم و زیر نیم باران به طرف درخت‌هایی که نمی‌دانستم چه هستند راه افتادم. هرازچندگاهی هم به بهانه‌ی تماشای اطراف برمی‌گشتم و جوری که انگار حسابی دارم از پیاده‌روی لذت می‌برم نگاهی به پشت سرم می‌انداختم تا ببینم

سیزدهمی رفته یا نه. اما هربار که برمی‌گشتم می‌دیدم به من نزدیک‌تر شده و من هم هربار تندتر و تندتر قدم برمی‌داشتم. لحظه‌ای که به آن درخت‌ها رسیدم دیگر داشتم می‌دویدم!

فکرش را بکنید! من به جای اینکه توی خانه باشم و درحال پشت سر گذاشتن سیزدهمین مرحله از بحال‌ترین، هیجان‌انگیزترین و یکش‌یکش‌ترین بازی عالم داشتم زیر باران که دیگر نیمم هم نبود از یک سیزده سال و سیزده روزه فرار می‌کردم.

بله، من که توی بازی می‌توانستم هزاران هزار زامبی را از بین ببرم و از دستشان فرار کنم تا در موقعیتی مناسب به حسابشان برسم حالا از عهده‌ی یک آدم واقعی برنمی‌آدم. باران هم که از نیمم به شُرُش و از شُرُش به گرگر رسیده بود حالا داشت مشت‌مشت

محمد مهدی مرادی، متولد ۱۳۸۸، ساری



محمد مهدی مرادی، متولد ۱۳۸۸، ساری





می بارید. خودم را به زیر تاج یکی از آن درخت‌ها رساندم و پناه گرفتم.

راستش را بخواهید خیلی ترسیده بودم! صدای رعد و برق هرازچندگاهی از جا می پراندم. برگ‌های درخت، که شبیه قلب‌هایی براق بودند، هرازچندگاهی آب جمع شده را روی کله‌ام می ریختند. از همه بدتر صدای غرش رودخانه از جایی که نمی دانستم کجا است توی دلم را بدجوری خالی می کرد.

احساس می کردم تنهاترین آدم دنیا هستم! تنها؟! مینا؟ پس مینا چه شد؟ نکند بلایی سرش آمده!

توی این فکرها بودم که صدای جیغی شنیدم. خودش بود؛ مینا! پشت سر هم جیغ می کشید و کمک می خواست! راستش را بخواهید اصلاً دلش را نداشتم از جایم تکان بخورم! چندباری هم بلند شدم و باز صدای رعد و برق ترساندم و نشستم. اما وقتی اسمم را صدا زد از درخت



پریدم

بیرون و دویدم به سمت صدا!

یعنی فکر کردم به طرف صدا دویده‌ام

اما هربار صدایش از یک طرف می آمد. بالاخره پیدایش کردم. بین درخت‌های جنگل تا زانو توی آب بود و یک میله را محکم گرفته بود. چرا اینجوری می کرد؟ چرا بر نمی گشت و از آب بیرون نمی آمد؟ نکند او هم مثل من پاهایش گیر کرده بودند و پشت سرش را نمی دید که هیچ آبی نبود!

فریاد کشیدم: «چیکار می کنی؟ میله رو ول کن! بیا اینجا آب نیست!»

بدون اینکه به من نگاه کند فریاد کشید: «بیا کمک عقل کل!... بیا باید این میله رو دربیاریم!»

چند قدم جلوتر رفتم اما وقتی جریان تند آب را دیدم باز ایستادم. حالا آب تا کمر مینا بالا رفته بود. فریاد کشیدم: «ول کن میله رو! بیا اینجا!»

مینا دوباره زور زد و فریاد کشید: «بیا کمک! الان آب



شده بود که یک‌هوا وسط مرحله‌ای از بازی مثلاً یک گول (آره از آن گول‌های مرحله‌ی آخر) یا مثلاً یک سفینه‌ای، گردابی، تیر و نیزه‌ای و حیوان درنده‌ای پریده باشد جلویما اما باید اعتراف کنم تا حالا اینقدر جا نخورده بودم!

مینا برگشت و گفت: «چی شده ترسیدی؟»

همه رو از بین می‌بره!»
و تا خواستم بیرسم کی را؟ یک گوزن محکم خورد به
فنسی که میله آن را سر پا نگه داشته بود.
باورم نمی‌شد چه دارم می‌بینم! گوزن؟! آنجا چه خبر
بود؟

من که این همه بازی خفن را تا ته رفته بودم بارها

زور زدم. میله را کشیدم و گفتم: «چرا اینجا باغ وحش درست کردن؟!»

مینا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «چی می‌گی؟ باغ وحش چیه؟! اینجا سایته!»

راستش را بخواهید نمی‌دانستم سایت چیست اما هم نمی‌خواستم جلوی مینا کم بیاورم و هم اینکه آب همینجوری داشت بالا می‌آمد. اگر زودتر میله جدا نمی‌شد و فنس کنار نمی‌رفت هم گوزن‌ها غرق می‌شدند و هم خودمان.

توی آب پریدم و برای کمک رفتم. تا برسم به میله و فنس دو سه تا گوزن دیگر هم محکم خوردند به فنس و دوباره برگشتند به طرف تپه‌ای که آن طرف فنس بود. مینا گفت: «بیچاره‌ها گیر کردن اینجا! اگه کمکشون نکنیم همه غرق می‌شن!»

می‌دانم وقتش نبود اما حالا که کنار مینا ایستاده بودم و دوتایی با هم زور می‌زدیم که میله را بیرون بکشیم متوجه شدم از من قدش بلندتر است و زورش هم بیشتر است.



پس به جای اینکه خودم را لو بدهم که نمی دانم سایت چیست و از چه حرف می زند، به مینا گفتم میله را ول کند و فنس را بگیرد. تمام زورم را جمع کردم. فریاد بلندی کشیدم و با تمام توان میله را کشیدم. از همان فریادهایی که وقتی به دل یک لشکر زامبی می زدم و با اسلحه همه را از بین می بردم!

بله، همیشه مامانم فریاد می کشید: «مرض بچه!» و اینجا هم مینا جیغ کشید: «مرض، گوشم رو کر کردی!»

اما همین من و فریادم بود که آن میله را از جا کند. فنس باز شد و گوزن ها توانستند خودشان را به جنگل



نوروز میسرید

برسانند.

پی نوشت هشتم: با آنکه آن همه زحمت کشیده بودم و با آن فریاد و زور بازو توانسته بودم گوزن ها را نجات بدهم اما مینا باز هم قبول نمی کرد. می گفت توی همان لحظه چهارتا گوزن با هم به فنس خورده اند و برای همین میله کنده شده است.

پی نوشت نهم: بله، من هم اگر جای او بودم همین حرف ها را می زدم. بالأخره او باید یک جوری ثابت می کرد از من بزرگ تر است. البته جور دیگری هم ثابت کرد. وقتی سه تا محیط بان خودشان را به ما رساندند باز مینا کلی حرف زد و از کارهایی که خودش انجام داده گفت. باز خوب بود که آن ها خودشان از روی تپه دیده بودند که من آن میله را بیرون کشیده ام. یکی از محیط بان ها ما را رساند به باغ و زود برگشت. گفت باید برود و به بقیه برای نجات گوزن های سایت کمک کند. ما با برداشتن فنس توانسته بودیم سیزده تا از گوزن ها را نجات بدهیم اما هنوز ده گوزن دیگر در سایت بودند که باید برای نجاتشان کاری می کردند. راستش را بخواهید هنوز هم نمی دانستم سایت چیست.

پی نوشت دهم: همین که خیس و آبکی نشستیم توی بالکن دوباره صدای دست و خنده از توی خانه بلند شد. مینا، که قبل از نشستن دفتر خاطراتش را از توی تنور و لای یک کیسه ی آردی که توی قابلمه ای بود بیرون آورده بود، دفترش را باز کرد و لبخندی زد و گفت: «خیلی خوش گذشت، مگه نه؟»



این گوزن‌ها کلی برنامه اجرا می‌کردیم. راستی تا یادم نرفته بگویم که اسم گروه‌مان هم شد: سیزده، سیزده، سیزده!

پی‌نوشت سیزدهم + یک: مینا که می‌گفت چون دوتا سیزده ساله در سیزده‌به‌در سیزده گوزن را نجات داده‌اند این اسم را باید بگذاریم. اما من خودم توی دفتر خاطراتش دیدم که نوشته بود: من در سیزده سالگی و سیزده روزگی سیزده گوزن را نجات دادم! زیر هر سه‌تا سیزده خط کشیده بود و جلویش نوشته بود: سیزده، سیزده، سیزده!

پایان

پی‌نوشت یازدهم: مامان باباها اصلاً نفهمیدند که ما چرا خیس و آبکی هستیم. فقط غر زدند که امان از شما نوجوان‌ها و روز به این خوبی را فقط نشستید توی بالکن و نیامدید پیش ما و ما به سن شما که بودیم اینجور و آنجور بودیم و بلد نیستید از لحظات عمرتان لذت ببرید و... آره، بیشتر هم به من نگاه می‌کردند نه مینا! البته بعداً که توی اخبار استانی و کانال‌های خبری مجازی از ماجرای ما گفتند این بار بیشتر به مینا نگاه کردند نه من!

پی‌نوشت دوازدهم: حالا دیگر می‌دانستم سایت چیست! گوزن زرد ایرانی یکی از گونه‌های در معرض انقراض کشورمان است. در این سایت و سایت‌های شبیه آن برای نگهداری از این گونه تلاش می‌کنند. یکی از این سایت‌ها هم در اطراف شهر ما است و راستش را بخواهید من اصلاً خبر نداشتم! که اصلاً هم عجیب نبود چون باید اعتراف کنم تا قبل از آن فقط توی تلویزیون و فیلم‌ها گوزن دیده بودم.

پی‌نوشت سیزدهم: آن شب که برگشتیم خانه مرحله‌ی سیزدهم را هم تمام کردم و درجه‌ام شد شکارچی! روزهای بعد هم بازی کردم اما از وقتی که عضو محیط‌بان‌های افتخاری سایت نگهداری گوزن‌های زرد ایرانی شدم کمتر وقت دارم بازی کنم. بله، درست متوجه شدید. من تنها نبودم و مینا هم محیط‌بان افتخاری شده بود. تازه با کلی از دوست‌هایمان گروهی تشکیل داده بودیم و برای آشنایی بچه‌ها و بزرگ‌ترها با

سفری به کتابخانه‌های نسل جدید از غرب تا شرق ایران

خیلی دور، خیلی نزدیک

بدری مشهدی

وقتی که یار مهربان دوستی ماسه تفنگدار را محکم ترمی کند

◀ یزد، خواجه خضر، بلوار منتظر قائم، بلوار بسیج، کتابخانه‌ی مرکزی یزد

مشهد و سوم من بودم. رهام از یزد! مامان ارسلان مربی کلاس‌های شاهنامه‌خوانی کتابخانه‌ی مرکزی مشهد بود و سیروان هم کمی بیشتر از من قصه‌های شاهنامه را شنیده بود. یعنی از وقتی که توی شکم مادرش لم داده بوده و منتظر آمدنش به این دنیا بوده داشته قصه‌های شاهنامه را گوش می‌داده. این اطلاعات را چند روز بعد از مراسم اختتامیه کشف کردم. درست همان روزی که به سرم زد این دو نفری را که تصادفی توی دنیای مجازی پیدا کرده‌ام واقعا به‌عنوان نزدیک‌ترین دوست‌هایم انتخاب کنم. غیر از اینکه شاهنامه‌خوان بودیم پاتوق هرسه‌تایمان کتابخانه بود و اولین دیدارمان توی خواجه

همه چیز از اردیبهشت پارسال شروع شد. از همان روزی که به مناسبت بزرگداشت حکیم توس قرار شد کتابخانه‌ی ما مسابقه‌ی آنلاین شاهنامه‌خوانی برگزار کند. آقا جان شاهنامه‌خوان حرفه‌ای بود و اسم «رهام» را هم به‌خاطر همین علاقه‌اش به شاهنامه برایم انتخاب کرده بود. از وقتی یادم می‌آمد همه‌ی قصه‌های شاهنامه را شنیده بودم و به همین خاطر هم به اول شدنم توی مسابقه شک نداشتم. اما خب قرار نیست که همه‌ی خیال‌های آدم واقعی بشود...

بعد از یک هفته که نتایج مسابقه اعلام شد حسابی دمع شدم. نفر اول سیروان بود از سنندج، دوم ارسلان از



بین ما سه نفر وضع سیروان از همه بهتر است چون که یک خواهر کوچولوی بامزه دارد. علاقه‌ی روناک به کتابخانه و به سیروان آنقدر زیاد است که یک لحظه هم بی‌خیالش نمی‌شود و یکسره عین چسب به برادرش چسبیده. وقتی وارد قسمت معرفی کتاب کودک می‌شویم روناک گیر می‌دهد به اینکه پستانک بره‌ی ناقلارا، که کنار کتاب شلی گوسفند پشمالو است،

خضر بود. کنار کاروان شترهایی که می‌رفتند طرف کاروانسرا. البته کاروانسرای روی دیوار کتابخانه‌ی مرکزی یزد! مناسبتش هم دورهمی شب یلدا بود و خوردن انارهای شیرین یزدی. دوستی ما سه تفنگدار خانواده‌هایمان را هم با هم آشنا کرده بود. اینقدر که رضایت بدهند به‌خاطر ما سفر کنند.

بردارد. خانم کتابدار عروسک بره‌ی ناقلا را می‌دهد دست روناک و او را با خودش می‌برد توی اتاقی که روی دیوارش برکه‌ای است با قورباغه‌های خوشحال و درحال ورجه‌وورجه. روناک با هیجان جیغ می‌کشد و مثلاً سعی می‌کند توی قسمت خالی تونلی شکل خودش را قایم کند. خوشبختانه کتابخانه ما اندازه چهارتا آپارتمان است و بچه هر چقدر دلش بخواهد می‌تواند تویش

کتابخانه‌ی مرکزی یزد



کتابخانه‌ی مرکزی یزد



بچرخد.

چون بزرگ‌ترها رفته‌اند بازار یزد را بگردند ما حسابی وقت داریم به هر قسمتی که دلمان می‌خواهد سرک بکشیم. اول از همه می‌رویم کنار سفره یلدا که عکس بگیریم، بعد هم سیروان توی کلاس حافظ‌خوانی شرکت می‌کند، غیر از خوب شعر خواندن خیلی از غزل‌ها را هم از حفظ می‌خواند، به پیشنهاد مربی برای یلدايمان فال حافظ می‌گیرد. با اینکه امروز اتاق علم باز نیست، برایمان جالب است، وقتی که می‌فهمیم برای تقویت خلاقیت بچه‌ها قرار است شرکت‌های دانش‌بنیان با اتاق ما همکاری کنند.

بعدش می‌رویم بخش مخزن کتاب و کتاب‌هایی را که انتخاب کردیم با خودمان می‌بریم توی اتوبوس خیالی. البته حواسمان هست که موقع رانندگی کتاب نخوانیم.

ایستگاه بعدیمان اتاق کاردستی است. موش و کرم ابریشم و پرندۀ درست می‌کنیم برای روناک تا سرگرمش کنیم، چند تا از مامان‌ها آمده‌اند برای کارگاه قصه‌گویی و روناک تا آنها را می‌بیند یاد مامانش می‌افتد و بهانه می‌گیرد. کلاس کتاب‌سازی و نمایش‌نامه‌خوانی روزهای زوج تشکیل می‌شود، بخاطر همین قبل رفتن از کتابخانه، بچه‌ها را می‌برم اتاق قصه‌گویی، پیش خانم کتابدار که لااقل یکی از قصه‌های او را بشنوند. روناک را هم با خودمان می‌بریم. کسی چه می‌داند شاید همین قصه‌ها هم روزی واقعی شد. عین دوستی ما سه نفر...



باید تا یک هفته‌ی دیگر هم منتظرِ بقیه‌ی پز دادن‌هایم باشند.

خانم کتابدار که ماسکش را برداشته تا برای یکی از بچه‌های کم‌شنا با لب‌خوانی کتاب بخواند، اشاره می‌کند که کمی منتظرش بمانیم.

خانم کتابدار مربی کلاس کاردستی و اوریگami کتابخانه هم هست. کلی خوشحال می‌شود وقتی می‌بیند امروز مهمانم را هم با خودم آورده‌ام سر کلاس. از من خواهش می‌کند که قبل از شروع شدن

اتاق نمایش عروسکی قرار است برای بچه‌های کوچولو نمایش بگذارد. روناک را می‌گذاریم نمایش عروسکی ببیند و خودمان هم سریع می‌رویم که به کلاس اوریگami برسیم.

قبل از شروع کلاس اوریگami سیروان برای بچه‌ها یک شعر کردی می‌خواند. به‌خاطر مأموریت پدرش آمده‌اند مشهد ولی من یک هفته است بچه‌های کتابخانه را خفه کردم از بس که پز دادم: «دوستم از اون سر ایران داره می‌آد دیدنم...» به‌خاطر این شعر کردی که الان خواند،

کلاس کتاب‌هایی را که برای یکی از بچه‌های کم‌بینا جدا کرده به دستش برسانم. همیشه کتاب‌هایی را که با خط درشت نوشته شده برایش جدا می‌کند تا امانت ببرد. این هفته قرار است دُرنا درست کنیم و روباه. دو سال پیش که تازه عضو کتابخانه شده بودم اورینگامی و کاردستی دوست نداشتم اما الآن که یک طبقه‌ی کتابخانه‌ی اتاقم پر از حیوان‌های کاغذی شده سر کلاس، همه‌ی حواسم را جمع کارم می‌کنم. برعکس من، سیروان زیاد اهل کاردستی نیست. بیشتر برای جمع‌خوانی قصه هیجان دارد. صدای خوبی دارد و مثل من نیست که موقع بلند خواندن قصه صدایش بلرزد و هی بخواهد به هر بهانه‌ای از قصه خواندن در برود. کلاً اخلاقش این‌جوری نیست که خجالتی باشد. اینقدر با بچه‌ها راحت است که انگار چند سال است عضو کتابخانه‌ی ما بوده. به روناک هم که سر می‌زنم،



کتابخانه‌ی مرکزی امام خمینی، مشهد

می‌بینم حسابی با بقیه‌ی بچه‌کوچولوها جور شده و توی اتاق بازی با لگو و اسباب‌بازی‌ها سرگرم شده. همیشه بعد از تمام شدن برنامه‌ی جمع‌خوانی قصه، نوبت صحبت کردن درباره‌ی قصه است، که چه جور قصه‌ای است، چه پیامی مثلاً قرار است به ما بدهد و یا حرف‌های این‌طوری. بعدش هم نوبت معرفی کتابی است که خانم کتابدار خودش قبلاً خوانده و به ما هم خواندنش را سفارش می‌کند.

با دیدن اطلاعیه کلاس‌های آموزشی عروسک‌سازی و درست کردن کتاب‌های پارچه‌ای وسوسه می‌شوم که توی این کلاس‌ها هم ثبت‌نام کنم. قبل از اینکه فرصت کنم اتاق خلاقیت و بازی و ریاضی را نشان سیروان بدهم مامان‌هایمان، که تازه از حرم برگشته‌اند، می‌آیند دنبالمان که برویم برای ناهار.

خانم کتابدار به مامان توصیه می‌کند که فردا حتماً ببردمان دانشگاه فردوسی. هر وقت دانشگاه خبر برنامه‌های علمی و نجومیشان را توی پیجشان بگذارند خانم کتابدار به خانواده‌ها اعلام می‌کند تا بچه‌های کتابخانه هم از امکاناتی مثل افلاک‌نما که آنها دارند استفاده کنند. دو ماه پیش هم که برنامه‌ای برای تماشای ماه گذاشته بودند با بچه‌ها رفتیم و کلی کیف کردیم...

تمام سه روزی که سیروان مهمانم بود عین برق گذشت و کلی حرف نزده و جای نرفته ماند، برای



قصه‌های قشنگ کوتاه کند. موقع بیرون آمدن از کتابخانه دختری را می بینیم که فکر می‌کنم تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته، با ذوق می دود تا نامه‌ی گل‌گلی را که لابد برای خانم کتابدار نوشته بدهد دستش...

بار دیگری که شاید دوباره همدیگر را ببینیم. قبل از رفتنش سی‌دی کتاب صوتی قصه‌های من و بابام و قصه‌های شاهنامه را از بخش نابینایان کتابخانه امانت می‌گیرم و برای سیروان کپی می‌کنم تا این راه طولانی شرق تا غرب را با گوش دادن به این



می‌شود اما هنوز پایم به حیاط نرسیده صدای زنگ در بلند می‌شود و ما سه تفنگدار دوباره کنار هم به خط می‌شویم.

هردوتایشان از جریان نمایش عصر خبر دارند و به‌خاطر همین هنوز ناهار از گلویمان پایین نرفته می‌دویم سمت کتابخانه. روناک آنقدر دنبالمان گریه می‌کند که مجبور می‌شویم دنبال خودمان ببریمش. روناک بچه‌ی عجیب و غریبی است. از گریه و شلوغی می‌ترسد و اگر قرار باشد بزرگ‌ترها با خودشان پارک یا بازار ببرندش همه را با صدای جیغ‌های بنفشش کلافه می‌کند. درعوض عاشق کتابخانه است. البته این هم از

مامان اصرار داشت تا هنوز دوباره هوای سندج سرد نشده دوستانم را دعوت کنم. کمی طول کشید تا برنامه‌هایشان جور شود و دعوتمان را قبول کنند اما الان که چیزی مانده تا برسند دل توی دلم نیست. مامان همه‌ی کارهایش را کرده و منتظر رسیدن مهمان‌هاست. راستش کمی دلم شور می‌زند. ساعت چهار عصر نمایش داریم و من دلم می‌خواهد رهام و ارسلان جزو تماشاچی‌ها باشند. نقش اصلی نمایش خودم هستم و باید ساعت دو دوباره کتابخانه باشم برای تمرین... خیال می‌کنم اگر کمی توی حیاط راه بروم کمی دلشوره‌ام کم

شانس بد من است که این وروجک اینقدر فرهنگی از آب درآمده!

به جلوی در کتابخانه که می‌رسیم جوری ذوق‌زده می‌شود و می‌دود طرف اتاق بازی که بچه‌ها خنده‌شان می‌گیرد. بلافاصله هم می‌نشینند وسط اتاق بازی و

سطل بزرگ و صورتی لگوها را ولو می‌کند روی زمین و برای اینکه دوتا بچه‌ی کوچک‌تر از خودش سمت لگوها نیایند از توی قفسه دوتا کتاب کودک برمی‌دارد و می‌دهد دستشان. ارسال و رهام را به خانم کتابدار معرفی می‌کنم و بلافاصله روی سن اتاق نمایش می‌روم

کتابخانه‌ی مرکزی امام خامنه‌ای، سنندج





برای تمرین...

اولین باری که من به این کتابخانه آمده بودم، از طرف مدرسه آورده بودندمان برای این که زنگ انشا و هنر را توی کتابخانه بگذرانیم، خانم کتابدار مسابقه خلاصه نویسی کتاب گذاشته بود و آن روز کلی خوش گذشت. فردایش که با مامان آمدیم تا عضو کتابخانه بشوم، خودش زودتر از من عضو شد و من عین بچه کوچولوها از ذوقم وقت رفتن به خانم کتابدار گفتم: «فردا دوباره باز می‌آم...» و از همان روز حسابی عاشق کتابخانه و برنامه‌هایش شدم.

البته با اینکه مدل کلاس‌های قصه‌گویی ما فرق می‌کرد و خانم کتابدار بعد از اینکه نصف قصه را می‌خواند از ما می‌خواست بقیه‌ی قصه را خودمان

تعریف کنیم و هرطور که خودمان دلمان می‌خواست قصه تمام بشود، اما من روزهای اولی که عضو کتابخانه شده بودم زیاد از قصه‌گویی خوشم نمی‌آمد. بیشتر می‌رفتم سراغ بازی فکری. بیشتر از ۶۰ مدل بازی فکری داشتیم. نه اینکه خیال کنید خالی می‌بندم. واقعاً بیشتر از ۶۰ مدل بازی داشتیم اما جالب‌ترش این بود که همیشه چند نفر هم‌سن و سال خودم هم بودند که عین من دلشان می‌خواست دسته‌جمعی بازی کنیم. بعد از نمایش، که سه نفری شروع می‌کنیم به بازی فکری، ارسلان می‌گوید که چقدر دوست داشت سه نفری برادر بودیم یا دست‌کم توی یک شهر بودیم که بیشتر همدیگر را ببینیم و من وقتی غصه‌اش را از این‌که چرا این همه تنه‌است می‌بینم برای اینکه حواسش را پرت کنم چندتا از کتاب‌هایی که هم داستان‌ش را خودم نوشته‌ام و هم نقاشی‌هایش را



کشیده‌ام از توی قفسه‌ی کتاب‌های اهدایی برمی‌دارم و نشان هردو تایشان می‌دهم که حسابی غافل‌گیرشان کنم. بعدش برای غافل‌گیرتر کردنشان می‌رویم اتاق علمی که روی هشت تا سیستم فعالش بیشتر از هزارتا آزمایش درسی را می‌شود مجازی انجام داد و نتیجه‌اش را روی مانیتور دید. ولی ده هزارتا نسخه کتاب صوتی را رو نمی‌کنم که دفعه بعد هم یک غافل‌گیری تازه برایشان داشته باشم...

پانوشته ۱: در نسل جدید کتابخانه‌های عمومی دیگر کتابخانه فقط شامل قرائت‌خانه و مخزن کتاب نمی‌شود بلکه محل یادگیری، کارآموزی، کارآفرینی، بازی، سرگرمی و ایده‌آفرینی خلاقانه در حوزه‌های مختلف هم هست. بخش‌هایی مثل اتاق علم، بخش کودک و نوجوان و بخش دیداری و شنیداری با امکان مشاهده‌ی فیلم و اتاق انتظار



والدین هم جزو امکانات این کتابخانه‌ها هستند. کتابخانه‌های مرکزی یزد، مشهد و سنندج، نمونه‌هایی از کتابخانه‌های نسل جدید هستند که به لحاظ امکانات مدرن با انواع مشابه خود در سایر کشورها برابری می‌کنند.

پانوشته ۲: با تشکر از خانم‌ها روزین آجیکان و الهه داودی، کتابداران کتابخانه‌های مرکزی سنندج و مشهد و کتابداران بخش کودک کتابخانه‌ی مرکزی یزد.

نمایشنامه‌ای در یک پرده

هرکی

یه مریضی داره!



برای اجرا

ابراهیم قربان پور

۸۲

نشر نرنگ

کتاب هدهد سفید، جلد پانزدهم

مقدمه: «هرکی یه مریضی داره» برای اجرا در کتابخانه‌های شما نوشته شده است و این یعنی هرچیز این نمایشنامه که ممکن است باعث شود از اجرای آن صرف نظر کنید را باید کنار بگذارید. اگر شخصیتی هست که سنش به سن شما نمی‌خورد لازم نیست دنبال کسی در آن سن و سال بگردید. کافی است نقش او را بازی کنید. همین. نمایشنامه برای پسرها نوشته شده است اما کافی است اسم‌ها را عوض کنید و آن را به نمایشنامه‌ای تماماً دخترانه تبدیل کنید.

اشخاص نمایش

آقای اصلانی / پیرمرد / مبتلا به آلزایمر / کتابدار سابق
احمد، نیما و ژیوان / نوجوانان عضو کتابخانه
آقای وجدانی / میانسال / وارث واقف کتابخانه
سرباز / جوان

میانه‌ی روز است و کتابخانه خلوت است. آقای اصلانی، که پیرمردی است با ظاهری آراسته و مرتب، پشت میز امانت ایستاده است اما معلوم است چندان توجهی به چیزهای جلوییش ندارد. نزدیک میز امانت احمد روی یک صندلی نشسته است و دارد کتابی را ورق می‌زند و در همین حین زیرچشمی مراقب آقای اصلانی است. بعد از چند لحظه نیما و ژیوان هم وارد کتابخانه می‌شوند و با دیدن آقای اصلانی ذوق‌زده می‌شوند.

نیما نه! سلام آقای اصلانی.

ژیوان سلام آقای اصلانی.

اصلانی هیس! کتابخونه که جای سلام و احوال‌پرسی

نیست.

ژیوان دلمون براتون تنگ شده آقای اصلانی.
اصلانی بهونه نیارید. سر و صدا قدغنه. غذا قدغنه. نوشیدنی بودار قدغنه. نوشیدنی بدون بو دور از کتاب‌ها.

نیما فکر کنم نشناختینا. منم آقای اصلانی. نیما.
اصلانی برای من فرقی نداره. ولیعهد اتریشم که باشی سر و صدا قدغنه.

احمد بچه‌ها. پيله نکنید دیگه. می‌دونید که.

نیما خوب نشده؟

احمد نه. فکر نکنم دیگه خوب بشه. مال سن و سالشه. به من می‌گفت تیمور. انگاری اون وقتا یه پسره بوده به اسم تیمور که کتاب‌ها رو گم می‌کرده. گیر داده بود کتاب علم‌الاشیا رو پیدا کنم.

ژیوان چی؟

نیما هرچی. آقای امامی کجاست؟

ژیوان رفت دنبال کارهای کتابخونه. گفت بذاریم آقای اصلانی این پشت وایسه شاید یه چیزایی یادش



اومد.

نیما آخی. آقای اصلانی بابای من بهتون سلام می‌رسونه. همیشه از شما تعریف می‌کنه.

اصلانی به بابات بگو اون قفسه رو قناس ساخته. معلوم است که اصلانی نیما را با کس دیگری اشتباه گرفته است. ولی نیما اذیتش نمی‌کند.

نیما یهو این وجدانی نیاد؟

ژیوان بیاد. آقای امامی گفت قانون طرف ماست. این خونه رو بابایزرگش وقف کتابخونه کرده. نمی‌تونه حکم تخلیه بگیره.

احمد ولی منم فکر می‌کنم بیاد. اونی که من دیدم به این زودی از خیر این خونه نمی‌گذره.

اصلانی تجمع بیش از دو نفر قدغن. صحبت با صدای آزارنده قدغن.

ژیوان چشم آقای اصلانی. حرص نخور.

نیما و ژیوان سر یک میز می‌نشینند و مشغول کتاب‌خواندن می‌شوند. احمد و آقای اصلانی به کارشان ادامه می‌دهند. بعد از لحظاتی آقای وجدانی و یک سرباز جوان با هم وارد کتابخانه می‌شوند.

سرباز آقا! زورکی نمی‌شه که! من رو کجا برداشتی آوردی؟

وجدانی بیا بریم. خودم برات یه بستنی هم می‌خرم.

سرباز مگه من بچه‌ام آقا؟

وجدانی خب عیب نداره! ساندویچ می‌خرم.

اصلانی بستنی‌هامون تموم شده.

وجدانی چی؟ بستنی؟

سرباز سلام پدرجان.

اصلانی حرف‌زدن قدغن.

سرباز چشم قربان.

وجدانی چی چی رو چشم؟ من تو رو آوردم اینا رو بزنی تو سرشون!

سرباز من که گفتم شما باید حکم دادگاه بگیرید. اینطوری نمی‌شه.

وجدانی چهارتا کتاب گذاشتن توی قفسه‌هاشون خیال می‌کنن شاخ رستم رو شکوندن.

احمد سلام آقای وجدانی. اون شاخ غوله که می‌شکونن.

وجدانی حالا شاخ هرکی. شما که نشکوندیدش؟

اصلانی اون میز رو هم تو شکوندی پدرسوخته؟

وجدانی این کیه دیگه؟ من وجدانی‌ام.

اصلانی معلومه بی‌وجدانی. فقط یه بی‌وجدان می‌زنه میز کتابخونه رو می‌شکنه.

وجدانی پدرجان! بگو آقای امامی بیاد ببینه این سرکار چی می‌گه.

احمد این سرکار که چیزی نمی‌خواد بگه آقای وجدانی.

وجدانی چرا. می‌خواد بگه. روش نمی‌شه.

اصلانی رو شدن نمی‌خواد که عموجون. چه کتابی

دلت می‌خواد؟

وجدانی کتاب چه صیغه‌ایه پیرمرد؟ من حکم

تخلیه‌ی اینجا رو دارم. باید بلند شید.

اصلانی ببخشید پسر. من پام درد می‌کنه نمی‌تونم بلند شم.

سرباز شما که حکم ندارید آقای وجدانی!

وجدانی حالا حکم ندارم. حق که دارم؟
نیما و ژبوان هم باتوجه‌به سر و صداها جلو می‌آیند.
نیما کی گفته؟

وجدانی شماها بابابزرگ من رو گول زدید ملکش رو ازش گرفتید.

اصلانی آخی! تو نوه‌ی تدینی؟

وجدانی تدین کیه دیگه؟ من وجدانی‌ام.
اصلانی معلومه بی‌وجدانی. هی لازم نکرده بگی.

ژبوان این یکی رو راست می‌گه آقای اصلانی.

اصلانی تجمع بیش از دو نفر قدغن. خوراکی قدغن. برید بیرون بازی کنید.

وجدانی پیرمرد خودت رو زدی به نفهمی یا راستی‌راستی نمی‌فهمی؟

نیما نه راستی‌راستی آلزایمر دارن.

اصلانی زالو داری؟ می‌شه یه دونه بندازی سر شونه‌ی من؟ دو سه روزه می‌سوزه.

نیما باشه آقای اصلانی. می‌ندازم.

اصلانی غلط می‌کنی. کار طبیی قدغن.

وجدانی اصلاً من می‌خوام اینجا رو بکوبم ساختمون پزشکان باز کنم.

اصلانی همون خونه‌ی خودتون رو اسمش رو بذار ساختمون زشتان.

وجدانی من رو دست انداختید؟

اصلانی حرکات آکروباتیک قدغنه. برید بیرون هم رو بندازید.

سرباز (به وجدانی) شما باید برید دادگاه. مدارکتون رو نشون بدید. اگه اونا تأیید کنن بهتون حکم می‌دن. اون وقت می‌شه با حکم بیاید کلانتری.

اصلانی جناب سرهنگ این پسر خوبیه. از بچه‌های



همین جاست. (به وجدانی) یکی از قصه‌هایی که خوندی رو برای عمو سرهنگ تعریف کن ببینه کار تو نیست.

وجدانی چی کار من نیست؟

اصلانی نمی‌دونم. (به سرباز) واسه چی می‌خوای ببریش کلانتری؟

وجدانی می‌بینی سرکار. اینا دارن ما رو مسخره می‌کنن.

اصلانی مسخره‌بازی قدغن.

سرباز فکر کنم فقط دارن شما رو مسخره می‌کنن.

وجدانی این امامی کجاست؟ امروز دیوونه‌خونه شده؟

اصلانی آخی. خودتون؟

وجدانی چی خودم؟

اصلانی دیوونه شدین. از قیافه‌تونم معلومه. (به سرباز) خدا بهت صبر بده. نگه داشتن دیوونه خیلی سخته. پسر من مرض قند داره.

وجدانی چه ربطی داره؟ منم مرض قند دارم.

اصلانی پس دیگه مال بقیه رو نخور. بذار واسه خودشون.

احمد آقای امامی رفتن تا همین نزدیکی. الان‌ها دیگه برمی‌گردن.

وجدانی رفته این پیرمرد رو آورده که من از حقم کوتاه بیام؟ کور خونده.

نیما نه. آقای امامی می‌دونه شما... می‌دونه نمی‌شه.

وجدانی چی نمی‌شه؟

ژیوان یعنی می‌دونه برای شما فرقی نداره.

وجدانی یعنی می‌خوان بگین من شعور ندارم به یه پیرمرد احترام بذارم؟

اصلانی یه کتاب هست درباره‌ی احترام به بزرگ‌تر. اون رو بخون.

سرباز کتاب پلیسی هم دارید اینجا؟

اصلانی ما جنسمون جوهره جناب سروان. شما فقط بگو چی بدم بهت.

وجدانی کتاب پلیسی؟ مرد حسابی تو خودت پلیسی. آوردمت در اینجا رو تخته کنی.

اصلانی نجاری قدغن. برید بیرون تخته بکوبید.

سرباز من سربازم. شما هم تا حکم نگیری نمی‌تونی جایی رو تخته کنی.

اصلانی تخته خوب نیست. شطرنج بازی کنید که یه چیزی هم یاد بگیرید.

سرباز من کتاب شطرنج هم دوست دارم.

اصلانی داریم. داریم. قفسه‌ی آبی اون پشت. ردیف دوم از بالا.

سرباز خدایی؟ من برم ببینم.

سرباز می‌رود سراغ یکی از قفسه‌ها.

وجدانی کجا رفتی سرکار؟ این پیرمرد الکی می‌گه. آلازم داره.

احمد اتفاقاً آقای اصلانی دقیقاً جای کتاب‌ها رو یادشه. ۳۰ سال اینجا کار کرده.

وجدانی حالا دیگه رفتید بزرگ‌ترتون رو آوردید

واسه من؟

نیما فعلاً که شما رفتی لشکر کشی کردی.

ژیوان لشکرتون هم که انگار می‌خواد عضو کتابخونه بشه.

سرباز با چند کتاب در دست برمی‌گردد. *حسابی ذوق زده است.*

سرباز چه جای خوبیه! ببخشید من اینا رو می‌خوام.

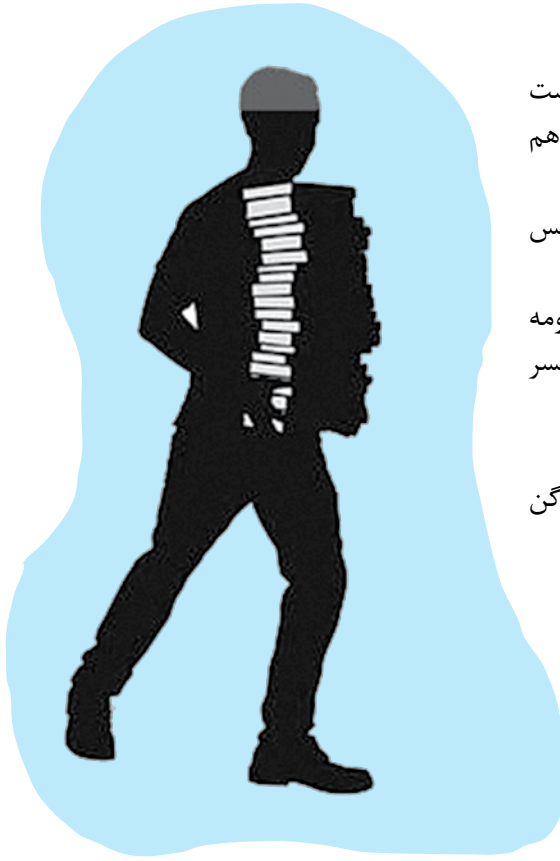
اصلانی اول باید عضو شی باباجان. بشین تا بهت یه فرم بدم.

سرباز چشم.

وجدانی سرکار! خجالت بکش. ما واسه کار دیگه‌ای اومدیم اینجا.

سرباز شما واسه کار دیگه اومدی اینجا.





وجدانی پس من چیکار کنم؟

اصلانی خجالت نکش باباجان. بگو چه کتابی دوست داری؟ نکنه هنوز خوندن بلد نیستی؟ کتاب نقاشی هم داریم.

وجدانی من خوندن بلد نیستم. من لیسانس روانشناسی دارم.

اصلانی گفتم که باباجان. از قیافهات هم معلومه روانت خرابه. بالأخره هر کی یه مرضی داره دیگه. پسر منم مرض قند داره.

وجدانی من دیگه تحمل ندارم.

اصلانی خب شما باید بری دارالمجانین. چی می‌گن بهش؟

نیما دیوونه‌خونه.

ژیوان تیمارستان.

اصلانی همون. باید بری اونجا. بهت دوا می‌دن.

دیگه می‌تونی تحمل کنی.

وجدانی من... من پدرتون رو درمی‌آرم.

وجدانی با عصبانیت بیرون می‌رود. سرباز

خوشحال مشغول ورق زدن کتاب‌ها است.

احمد فکر کنم تا یه ماهی این طرفا پیداش نشه.

نیما راستی راستی کارش نکشه به تیمارستان.

ژیوان خیلی کارت درسته آقای اصلانی.

اصلانی بهر حال قدغنه. الکی از من تعریف نکن.

ژیوان فکر کنم باید دوباره آقای اصلانی رو به عنوان

کتابدار استخدام کنن.

احمد واسه چی؟

نیما واسه بستن دهن وجدانی.

سرباز ببخشید من چطور باید عضو بشم؟

هر سه نوجوان به هم نگاه می‌کنند و می‌زنند زیر خنده. پایان

ای دیو سفید پای در بند

بعضی‌ها فکر می‌کنند تهران خیلی قدیمی نیست و از وقتی پایتخت شده ساکنینش زیاد شده‌اند و هر روز بزرگ‌تر از قبل شده است. اما تهران خودش با این حرف‌ها مخالف است. دلیلش هم اسکلت هفت هزار ساله‌ای است که در کاوش‌های باستان‌شناسی کشف شده است. این اسکلت نشان می‌دهد که پیشینه‌ی زندگی در تهران به دوران نوسنگی برمی‌گردد. البته خود تهران و تاریخ‌دانان قبول دارند که تهران از وقتی پایتخت شد هر روز مهم و مهم‌تر شد تا حالا که پرجمعیت‌ترین استان ایران است و شهر تهرانش بیست و چهارمین کلانشهر دنیا و دومین کلانشهر خاور میانه.

کوه دماوند نگهبان تهران است و برج آزادی نمادش. تهران پر است از دیدنی از برج میلاد تا کاخ موزه‌هایش. از بازار بزرگ تا امازده‌هایش. از شمیران خنک تا شهر ری پر رونقش. از باغ‌های شهریار

تا زمین‌های پر محصول ورامینش و دهدسفید این بار چرخ زده در آسمان تهران بزرگ‌ترین شهر فارسی زبان جهان. شهری که ملک الشعرا سال‌ها پیش شاید با استکانی چای پشت یکی از پنجره‌هایش ایستاده و با نگاه به دماوند پرغورش سروده: ای دیو سپید پای در بند... ای گنبد گیتی ای دماوند...

ای شهر تماشایی

زهره موسوی



زهره موسوی
متولد ۱۳۵۷ در
تهران است. او
وقتی فقط سیزده
سال داشت در
یک مسابقه‌ی
شعر رادیویی شرکت کرد و با
وجود رقیبان بزرگسال اول
شد و خوب خیلی زود به جمع
شاعران پیوست و از میان
مخاطبان کودکان و نوجوانان
را انتخاب کرد. این شعر
هدیه‌ی زهره موسوی است
به مخاطبان هدهدسفید.

من اهل شما هستم
ای شهر تماشایی
خوشحالم از این که تو
سرزنده و برپایی

نه تازه به دورانی
نه کودک نوپایی

صد سال نه بالاتر
از قبل تو اینجا

هم دشت و دمن داری
هم لاله‌ی صحرایی

با کوه دماوندت
بسیار تو زیبایی

گرمای وجودت هست
به گرمی نانوایی

با این همه جمعیت
صد حیف که تنهایی

هستند همه اما
تنها تر از اینهایی

من مثل توام تهران
تو مثل من و مایی

نه کشف نشد هرگز
این حال معمایی

ما نیست شدیم انگار
با این همه پیدایی

سیزده جلد کتاب... سیزده روز تعطیلی...



کبری بابایی سال ۶۱ در تهران به دنیا آمد. آرزوهای رنگی‌اش او را به تجربه‌ی فیلم و نمایش و شعر کشاند تا کتاب‌هایش پر شود از حس‌های قشنگ کودکانه و حرف‌های رنگین نوجوانانه. او در این دو یادداشت صمیمانه از روزهای کودکی‌اش برای مخاطبان هدهد سفید می‌گوید.

فرصت برای مطالعه و کیف کردن و رفتن به دنیای عجیب و غریب کتاب‌ها! یادم است که زنگ‌های تفریح جلوی در کتابخانه مدرسه یک لنگه پا می‌ایستادم تا خانم کتابدار بیاید. خانم کتابخانه‌مان خیلی مهربان بود. همیشه می‌خندید. من را که می‌دید ابروهایش را بالا می‌انداخت و گرم احوال‌پرسی می‌کرد. جوری که انگار صمیمی‌ترین دوستش را دیده‌ام. چه عجیب که اسمش را یادم نمی‌آید. اما یک چیز را خوب یادم هست. این که همین مهربانی‌اش باعث شد جرات کنم درست یک روز مانده به تعطیلات عید آن کار را انجام بدهم! آن وقت‌ها بچه‌ها

اگر بخواهم کودکی و نوجوانی‌ام را مرور کنم باید عقربه‌های ساعت را برعکس بچرخانم و برگردم به سال‌های دور... سال‌های نه‌چندان دور... لابد حالا فکر می‌کنید کودکی من در زمانی بوده که هنوز ماشین اختراع نشده بود یا برق کشف نشده بود یا آدم‌ها نمی‌دانستند چرخ چیست؟ نه بابا! این طورها هم نیست!

باین‌همه توی کودکی و نوجوانی من یک چیزهایی بود و یک چیزهایی نبود. این‌همه انتشارات مخصوص کودک و نوجوان نبود. اینترنت نبود. تلفن همراه نبود. فضای مجازی نبود. اما به‌جایش فرصت بود! یک عالمه



با معلم‌ها خیلی صمیمی نمی‌شدند. اصلاً مدرسه جای شوخی نبود که!

اما من با نیش باز رفتم توی کتابخانه. یکی... دو تا... سه تا... چهار تا... سیزده تا... به تعداد روزهای تعطیلی، کتاب‌هایی را که خیلی دوست داشتم برداشتم. درحالی که ما اجازه داشتیم فقط دو تا کتاب را امانت بگیریم. تازه اصلاً دم عید به کسی کتاب امانت نمی‌دادند.

خانم کتاب‌دار اول به کتاب‌های توی دستم نگاه کرد بعد به خودم که تلاش می‌کردم مظلوم‌ترین قیافه‌ی دنیا را داشته باشم.

کمی ترسیده بودم. یک لحظه به خودم گفتم نکند عصبانی شود و جیغ بکشد و همه‌ی مهربانی‌هایش دود

بشود برود هوا! اما این‌طور نشد نه خندید! نه اخم کرد! انگار عادی‌ترین اتفاق توی دنیا افتاده است. کتاب‌ها را گرفت و اسم یکی‌یکیشان را توی دفتر مخصوصش نوشت. بعد همه را گذاشت روی میز و گفت: «بعد از تعطیلات بگو از کدام بیشتر خوش آمد!»

داشتم بال درمی‌آوردم. یادم نمی‌آید که چی گفتم؟! اصلاً نمی‌دانم چیزی گفتم یا نه! شاید از ترس این که پشیمان شود مثل قرقی بیرون پریدم و رفتم سر کلاس.

توی راه خانه کیفم سنگین بود. خیلی سنگین! و این شیرین‌ترین سنگینی دنیا بود که روزی روی شانه‌هایم احساس کردم.

وقتی کتاب از دنیا قشنگ تر است

مامان می گوید: «این هم از مهمانی رفتن ما! آبرویم رفت! دخترخاله‌ات توی همه‌ی کارها کمک کرد و تو همین‌طور نشست و کتاب را گرفتی جلوی صورتت!»
ویل چهارده‌ساله شده و حالا سه‌پایه‌ها می‌خواهند روی سرش کلاهک بگذارند. این کلاهک‌ها کاری می‌کنند که آدم‌ها برده و خدمت‌گزار سه‌پایه‌های فضایی شود. ویل نمی‌خواهد این کار را انجام بدهد. تلاش می‌کند یک‌جوری از این ماجرا فرار کند.

بابا می‌گوید: «دخترم هر کاری دارد. وسط میهمانی و دید و بازدید عید که جای کتاب خواندن نیست! مادر بزرگت از تو سوال پرسید. حتی متوجه نشدی که جواب بدهی!»

ویل هنری و بینپل حالا می‌خواهند با سه‌پایه‌ها بجنگند. نمی‌توانم آب دهانم را قورت بدهم. یکی از سه‌پایه‌ها ویل را دنبال می‌کند. دست‌هایم یخ زده. اگر روی سرش کلاهک بگذارند چی؟

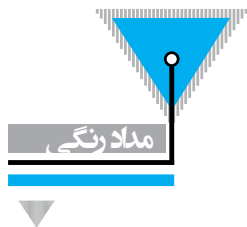
داداش می‌خندد و می‌گوید: «من می‌دانم این یک راه فرار کردن از کار بود.»

در افتادن با سه‌پایه‌ها واقعاً دل و جرئت می‌خواهد. با خودم فکر می‌کنم اگر من جای ویل بودم چکار می‌کردم؟ مثل او می‌رفتم به جنگ؟ چه خوب که ویل این جرات را دارد. چون فهمید سه‌پایه‌ها....

آبجی اما دلخور نیست. فقط چشمکی به من می‌زند و توی گوشم یواشکی می‌گوید: «من هم رمانش را خوانده‌ام. کار جان کریستوفر عالی است. اصلاً نمی‌شود کتاب را زمین گذاشت.»

با چشمک آبجی تازه به خودم می‌آیم. یادم نیست کدام یک از گفت‌وگوهای که شنیده‌ام واقعی بوده و کدام را توی کتاب خوانده‌ام. همه‌چیز قاتی شده. احساس می‌کنم چیزی از کتاب جا افتاده. بر می‌گردم چند صفحه عقب‌تر و دوباره می‌خوانم. هنوز صداهایی می‌آید. اما من چیزی نمی‌شنوم.





درس انشا

توضیح: این یادداشت بریده‌ای از زندگینامه‌ی مفصل شخصی و حرفه‌ای دکتر مهدی حجوانی است. خاطرات ایشان طی مصاحبه‌هایی از سوی ملیسا معمار، خبرنگار حوزه‌ی کتاب، ضبط و پیاده و تنظیم شده است و پس از آماده‌سازی در قالب کتاب منتشر خواهد شد.



ذهنم ترکیب، کامپوز و ساخته و پرداخته می‌کردم. اما توی مدرسه فقط گوش ما را پُر کرده بودند که رشته فقط پزشکی و مهندسی و فقط بچه‌تنبل‌ها و خنگ‌ها در رشته‌ی علوم انسانی ادامه‌ی تحصیل می‌دهند (مصدق خنگ هم امثال من بودند)! همان سال‌ها چیزهایی در ذهن من می‌گذشت که دوست داشتم روی کاغذ بیاورم. نمی‌فهمیدم چه حسی بود. گاهی با شوخی به دوستانم می‌گفتم: «من بالأخره نویسنده می‌شم.» یکی

سه سال راهنمایی را در مدرسه‌ی اردشیر بابکان در آریاشهر، پایین‌تر از فلکه‌ی اول، با تجدیدی و نمره‌های ناپلئونی خواندم. ادبیاتم بد نبود. البته اطلاعات ادبی‌ام زیاد نبود و مثلاً تاریخ ادبیات و یا دستور زبان را دوست نداشتم و فقط حفظشان می‌کردم. اما انشا خوب می‌نوشتم که این توانایی از نگاه اولیای مدرسه و نظام آموزش و پرورش به لعنت خدا هم نمی‌ارزید! انشا تنها درسی بود که دیگر حفظ کردن نبود و باید چیزی را در

نبود به من بگوید تو فعلاً درس بخوان و تجدیدی‌ها را امتحان بده و زبان فارسی و نوشتن یاد بگیر نویسنده‌گی پیشکش! احساس می‌کردم با سریال‌های متعدد و متنوعی که در آن سال‌ها از تلویزیون می‌دیدم چیزی در ذهن من می‌گذرد. ذهن و خیالم چیزهایی را با هم ترکیب می‌کردند و من دوست داشتم این‌ها را داستانی کنم. اتفاق‌های ساده‌ای که می‌افتاد را

به‌صورت فیلم‌های هندی در ذهنم داستانی می‌کردم. مثلاً اگر دوستم به من می‌گفت: «امروز می‌خواهم بروم عیادت مادرم که بیمارستان است.» من توی ذهنم

می‌گفتم وقتی می‌رود بیمارستان عیادت مادرش یک‌دفعه متوجه می‌شود مادرش تمام کرده. او ناراحت می‌شود. بعد به این فکر می‌کند که ممکن است کسانی بروند سراغ صندوق مادرش و وسایلی را بردارند و این زودتر از آن‌ها می‌رود و توی وسایل مادرش نقشه‌ی گنج پیدا می‌کند. بعد می‌افتد دنبال گنج و... بعد فکر می‌کردم این‌ها یعنی چی؟ این افکار توی ذهن من چکار می‌کنند؟ این لوس‌بازی‌ها و ادا و اطوارها چیست؟ این سوژه‌های آبدوغ‌خیاری از کجا می‌آیند؟ یعنی کسی که مادرش مرده این‌قدر بی‌رحم است که جنازه را ول کند و برود سراغ وسایل مادر و بعد بیفتد دنبال گنج؟ بعد سعی می‌کردم داستانم را منطقی‌تر شکل بدهم. یک‌جورهایی داستانم



را نقد می‌کردم. روزهایی که نوبت درس انشا می‌رسید بچه‌های کلاس می‌گفتند حجویانی انشا بخواند. وقتی انشا می‌خواندم احساس می‌کردم همه‌ی کلاس ساکت است. معلممان، خانم رستگار شیرازی، خیلی جدی و نسبتاً سخت‌گیر و بالبهت بود. موقع خواندن سرش را با تحسین و شاید تعجب تکان می‌داد. حق هم داشت چون توان من در انشانویسی تناسبی با ضعفم در درس‌های دیگر نداشت. یکی دیگر از بچه‌های کلاس هم درسش خوب نبود اما نقاشی‌های خیلی قشنگی می‌کشید. ولی کسی دست ما را نمی‌گرفت و نمی‌گفت: «خب مثل اینکه استعدادهایی توی نوشتن داری، بیا من معرفی‌ات کنم به کلاس داستان‌نویسی یا کارگاه نویسندگی خلاق.» اصلاً مثل این روزها نبود که خانواده‌ها، به‌خصوص در طبقه‌ی متوسط، به استعدادهای هنری و ادبی بچه‌هایشان توجه نشان دهند. مثلاً من کارنامه‌ام را برای پدرم ببرم و ببیند همه‌ی نمره‌هایم افتضاح ولی نمره‌ی انشایم خوب است. بعد بگویند خب این یک نشانه است. باید به این بچه کمک کرد و دست نوازش به سرش کشید. بعد بیاید با معلم حرف بزنند. این حرف‌ها نبود. قسم می‌خورم آقا جون یک‌بار هم به مدرسه‌ی من نیامد و مطمئن نیستم حتی نشانی مدرسه‌ام را بلد بود. فقط در همین حد می‌دانست که بچه‌هایش کلاس چندم هستند. او توی کار و زحمت و گرفتاری غرق بود. خلاصه کسی نمی‌گفت بالأخره درس انشا هم برای خودش آدمی است! از همین انشانویسی است

که سریال‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی و نمایش‌نامه‌نویسی درمی‌آید. ما واقعاً بچه‌های خودرویی بودیم که همه چیز را تجربه می‌کردیم اما هدفی نداشتیم.

یکی دیگر از کورسوهایی که بر ذهنیت من تأثیر داشت شعرهایی بود که آقا جون از حفظ بود و می‌خواند. پدرم سواد آنچنانی نداشت ولی خطش خوش بود. چهار یا پنج شعر بود که در تمام مدت عمرش فقط همین‌ها را می‌خواند و تکرار می‌کرد و من حفظ شده بودم.

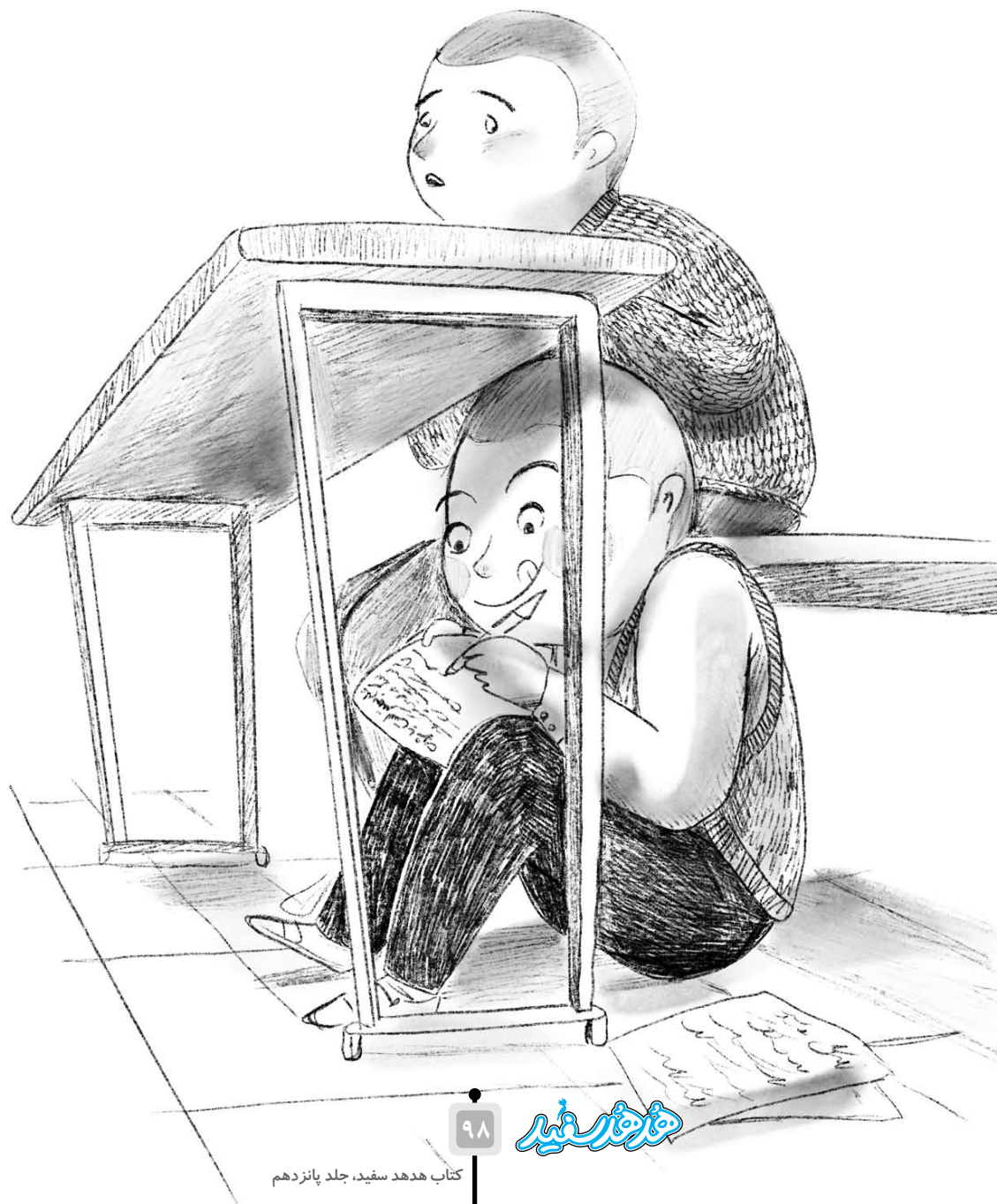
ایشان دو جنگ جهانی را تجربه کرده و غیر از آن سختی‌های عجیبی هم کشیده بود. راننده‌ی تریلی بود و زندگی دشواری داشت. این اواخر به علت تصادف در جاده‌ی ترکیه ضرر کرد و دوباره به نقطه‌ی صفر برگشت و دیگر هیچ‌وقت نتوانست به لحاظ اقتصادی خانواده را جمع و جور کند. برای همین مشکل اقتصادی داشتیم. خوبی‌اش این بود که خانه مال خودمان بود و ریخت و پاش نداشتیم اما به هر حال شرایط خوب نبود. برای همین آقا جون اصولاً عصبی بود. در عین حال لحظات خوش هم داشت. چند چیز بود که نشان می‌داد او حس زیبایی‌شناختی دارد. یکی همان خط خوبش بود. یکی علاقه‌اش به شعر بود. یکی جوک‌ها و حکایت‌هایی بود که به زبان طنز بیان و حتی گاهی مثل یک بازیگر اجرایشان می‌کرد و ما روده‌بر می‌شدیم. یکی هم علاقه‌اش به گل و گیاه و باغچه بود. عاشق گل بود. اگر ولش می‌کردی تمام اوقات فراغتش را توی باغچه می‌گذراند. جوری که گل‌ها را نوازش می‌کرد ما

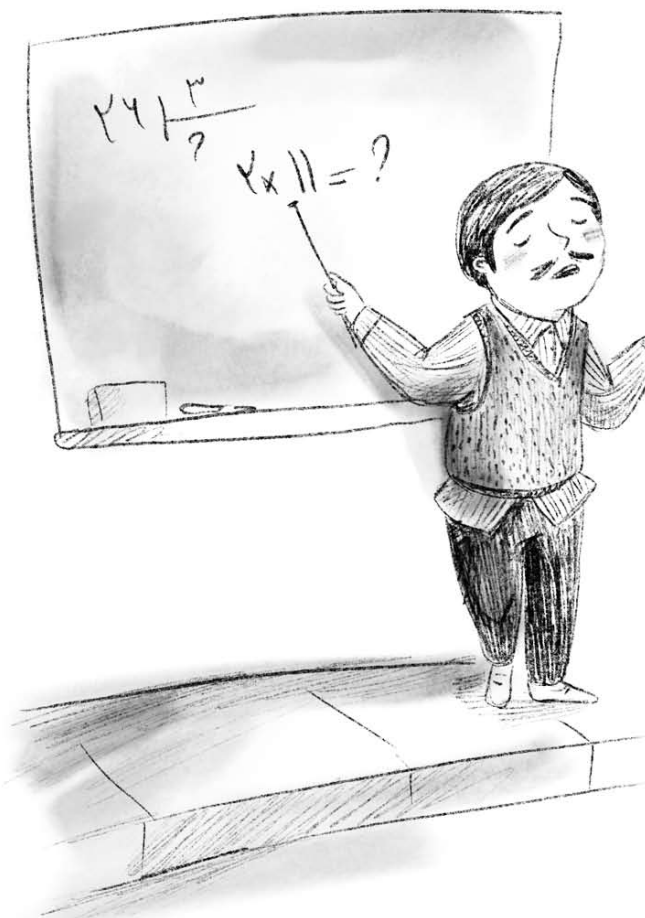
را نوازش نمی کرد.

چندتا شعری که مرتب برای ما می خواند این ها بودند: «تو نیکی می کن و در دجله انداز/ که ایزد در بیابانت دهد باز»، «بسی رنج بردم در این سال سی/ عجم زنده کردم بدین پارسی» یا «اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی/ برآورند غلامان او درخت از بیخ» عکس جوانی هایش نشان می داد که خوش تیپ بوده. پای عکسش نوشته بود: «برعکس عمر من ای عکس جاودانی باش/ نمونه ای ز غم و رنج زندگانی باش/ در آن زمان که به پیری رسد جوانی من/ تو یادگار من از دوره ی جوانی باش» این ها را این قدر تکرار کرده بود که دست کم من و منصور از حفظ شده بودیم. گاهی به خودم می گویم کاش آقا جون برایمان شاهنامه، سعدی، حافظ و مولوی می خواند. در آن صورت چقدر می توانستم شعر حفظ کنم و داستان بشنوم.

دوستی داشتم به نام سروش که از بچه های محل بود. یک بار نمی دانم پیشنهاد من بود یا او که گفتیم برویم کتابخانه ی کانون پرورش فکری که در پارک فرح (لاله) بالاتر از حوض گرد و بزرگ پارک بود. البته الان انگار تبدیل شده به مرکز تولید تئاتر کانون. آن کتابخانه هم دنیایی جدید بود. پایمان را می گذاشتیم به محیطی خنک و خیلی تمیز با گرافیکی کودکانه، رنگ هایی شاد و کتابدارهایی که پشت میزها نشسته بودند. کسی بلند حرف نمی زد. یک قطعه عکس از ما گرفتند و آن را روی کارت سبزی که کارت امانت کتاب بود منگنه کردند و

مهر زدند. کتابدارها برای هرروز مهری داشتند که تاریخ آن روز را نشان می داد. مهرهای کوچک را پشت خودکار بیک فرو می کردند و روی کارت سبز می زدند و تاریخ دریافت و برگشت کتاب را مشخص می کردند. برای من جالب بود که انگار ما آدم های مهمی هستیم که کارت به نام ما صادر شده است و به ما احترام گذاشته اند. حدوداً سیزده سالم بود. با سروش می رفتیم کتاب ها را امانت می گرفتیم. هیچکس با ما حرف نمی زد. مثلاً مربی یا مسئولی نمی آمد با ما ارتباط بگیرد و راجع به کتاب ها راهنمایی کند. کتاب ها را می گرفتیم، می خواندیم و هفته ی بعد برمی گردانیدیم. از اولین کتاب هایی که خواندم و عاشقش شدم کتاب دکتر دولیتل نوشته ی «هیو لافتینگ» بود. دکتر دولیتل پزشک حیوانات بود. یکی دیگر از داستان هایی که آنجا خواندم و واقعاً جگرم را آتش زد داستان کوتاهی بود از آنتوان چخوف. داستان همراه با دو داستان دیگر در یک کتاب منتشر شده بود. البته آن زمان چخوف را نمی شناختم. همینطوری کتاب را برداشتم و خواندم. آن قصه روی من تأثیر خیلی زیادی گذاشت. اگر درست یادم مانده باشد پسر بچه ای بود که به خاطر فقر از خانواده اش دور شده بود و در شهر دیگری کار می کرد. برای مادرش نامه هایی می فرستاد ولی جواب نامه هایش را نمی گرفت. آخر داستان مشخص شد که چون سواد درست و حسابی نداشته آدرس گیرنده را نمی نوشته و خلاصه نامه ها به دست مادر نمی رسیده. خیلی دل من سوخت. به خصوص که تکیه گاه عاطفی





برای همین وقتی آن‌ها را به زبان می‌آوردیم خنده‌دار می‌شدند. گاهی هم واژه‌ها و عبارت‌های نامأنوس ادبیات قدیم فارسی مثلاً از تلویزیون به گوشمان می‌خورد که درمورد همدیگر به کارشان می‌بستیم. هنوز هم با شصت سال سن من و مهرداد گاهی توی فضای مجازی و یا با پیامک اینترنتی با هم سلام علیک می‌کنیم. این

من مادرم، مامان خانوم، بود. فکر نمی‌کردم داستانی اینقدر روی من تأثیر بگذارد. بگذارید یک فلش‌فوروارد بزنم به سال‌های بعد از انقلاب که مسئول واحد کودک انتشارات امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، شدم. اسم کتاب یادم نمانده بود ولی گویا می‌دانستم که ناشرش امیرکبیر است. توی امیرکبیر گشتم و کتاب را پیدا کردم. اسمش گرگ‌ها و آدم‌ها بود با ترجمه‌ی کورش مهربان. با عشق کتاب را با ویرایشی جدید در امیرکبیر بازچاپ کردیم. جوری ادای دین به کتاب بود. همین کار را با کتاب دکتر دولیتل انجام دادم. دست گذاشتم روی کتاب و گفتم این باید دوباره تجدید چاپ شود.

یک بازی با کلماتی هم بود که همراه خواهرزاده‌ام مهرداد مهدویان انجام می‌دادم. من و او حرف‌های عجیبی با هم رد و بدل می‌کردیم. یعنی واژه‌ها و عبارت‌هایی بی‌معنی و به قولی نان‌سنس رد و بدل می‌کردیم و می‌خندیدیم. مؤدبانه‌اش این می‌شود که درِ وری می‌گفتیم. اسمش را هم گذاشته بودیم خرافات. شعرها را قلب می‌کردیم. یعنی واژه‌های شعری که کسی می‌خواند را عوض می‌کردیم و از داخلش بجنورد و قابلمه و مشهد و جاده و اسب و الاغ و خیار و اینجور چیزها درمی‌آوردیم. شعرها را با حالت آواز خردچمن می‌خواندیم. مثلاً یکی از چیزهایی که مهرداد همیشه به من می‌گفت این بود که: «آیا تو به خون خودت اعتراف می‌کنی؟» فکر می‌کرد اعتراف یک واژه‌ی ادبی است. واژه‌های ادبی توی محاورات روزمره به کار نمی‌رفتند.



مشترکی زندگی می کنند تجربه‌ی جمعیشان منجر به ظهور واژگانی اختصاصی می شود. اگر به صورت اتفاقی شنونده‌ی صحبت‌هایی باشید که بین اعضای یک خانواده در جریان است متوجه می شوید از کلمه‌ها و تعبیراتی استفاده می کنند که هیچ تصویری از معنایشان ندارند. این کلمه‌ها، که به آن‌ها «خانه‌گویی» می گویند، محصول زندگی طولانی مدت آدم‌ها کنار هم است. خیلی از آن‌ها درواقع واژه‌های بی معنایی هستند که بچه‌های خانواده در کودکی ساخته‌اند. یا حاصل اشتباهات بامزه‌ای‌اند که حس صمیمیت و آشنایی را در خانواده ایجاد می کنند. تحقیقات جدید از نقش مهم این واژه‌ها در معنابخشی به خانواده می گویند. خلاصه این هم گوشه‌ای از کودکی من.

یک جور رفتار دل‌خواهی در به کارگیری زبان بود. مثل شخصیت هامپتی دامپتی در کتاب آلیس در سرزمین عجایب که می گوید: «واژه‌ای که من به کار می برم همان معنایی را دارد که من می خواهم و نه معنایی که دیگران از آن می فهمند.» یعنی یک برخورد بازیگوشانه و آزاد با واژه‌هایی بود که به نظرمان از نظر موسیقایی تأثیر خاصی داشتند. مثلاً من به مهرداد می گفتم: «پسر جان برو مقادیری هوای تازه استنشاق کن.» خب استنشاق واژه‌ای با کاربرد روزمره نبود و همین برای ما جالب بود. حتی بعضی از جمله‌ها کاملاً بی ربط و بی معنی بود. خوبی‌اش این بود که اینجا دیگر بزرگ‌ترها کاری به کار ما نداشتند و نمی گفتند: «بابا جان به جای این سر و ورها بنشینید از اشعار پندآموز سعدی بخوانید که فرمود میازار موری که دانه کش است.» نکته‌ی جالب اینجاست که بازی آزاد ما با واژه‌ها یکی از نشانه‌های علاقه‌ی هردوی ما به نوشتن بود. مهرداد مترجم شد و تا الان حدود هفتاد کتاب در حوزه‌ی ادبیات کودک و البته بیشتر نوجوان ترجمه کرده. من هم که دلبستگی اولم به نوشتن است. آن موقع خودمان هم نمی دانستیم علاقه‌ی ما به واژه‌ها به کجا ختم خواهد شد ولی زبان خرافای همدیگر را می فهمیدیم. تازگی‌ها هم سرم زهره متنی را در اینترنت برایم فرستاد که نویسنده‌اش کاترین هایمز است و علیرضا شفیعی نسب ترجمه‌اش کرده. متن را عیناً نقل می کنم: «کلمه‌های عجیب و غریبی که در خانه می گوئیم از کجا می آیند؟ وقتی افرادی در مکان

مزدگانی برای یا بنده‌ی چهارجلدی خفن

من حلال حلال است.
حالا با آرزوی پیدا شدن همهی
کتاب‌های گم‌شده، علی‌الخصوص
چهارجلدی عزیز من، در خانه‌تکانی
عید می‌رویم سراغ معرفی کتاب
عیدانه.

همهی خوانندگان مشغول خانه‌تکانی و همهی خانه‌تکانندگان
مشغول کتابخوانی... توجه...! توجه...! کتابخوان کتاب
گم‌کرده (که خودم باشم) از همهی شما خواهش می‌کند
موقع تکاندن کتابخانه‌یتان لابه‌لای کتاب‌ها و پشت‌مشت
کتابخانه‌ها را خوب بگردید بلکه یک مجموعه‌ی چهارجلدی
رمان فانتزی فرد اعلا پیدا کنید و خورهی کتابی را از
نگرانی نجات بدهید (همان که من باشم).

امروز این آگهی را نوشتم و در تمام فضاهای مجازی که
به‌عنوان یک دانش‌آموز اجازه‌ی رفت و آمد به آن‌ها را دارم

نصب نمودم. اینجا هم برای شما گذاشتم. می‌پرسید
چرا شما؟ شما که نه من را دیده‌اید و نه از من کتاب
گرفته‌اید. بله خودم می‌دانم اما به نظر من همهی
کتابخوان‌ها با چهار واسطه‌ی همدیگر را می‌شناسند. فکر
کردم شاید این کتاب‌ها را به دوستی داده باشم و
دوستی به دوستی و خلاصه دوست آن دوست در
بین خوانندگان همداد باشد. پس موقع تکاندن خانه
حواستان باشد یک چهارجلدی فانتزی خفن از زیر
دستتان در نرود. تازه خواندنش تا زمان رسیدن به



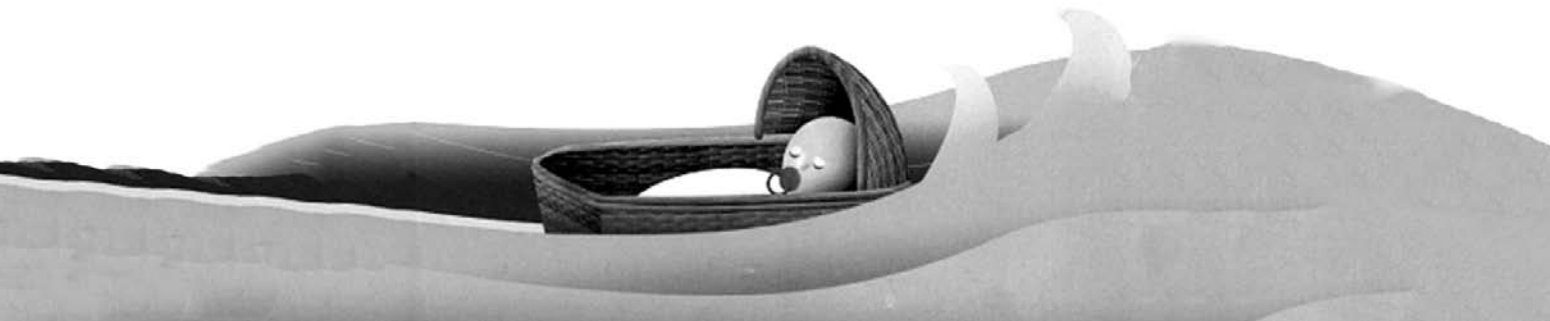
فرهنگ‌نامه‌ی سوره‌های قرآن به زبان ساده



قسمت چند نکته از آیات آن سوره را توضیح می‌دهد. این فرهنگ‌نامه را غلامرضا حیدری ابهری نوشته و حمیدرضا بیدقی تصویرگری کرده است. کتاب‌های بنفشه هم آن را چاپ کرده است.

نویسنده: غلامرضا حیدری ابهری
ناشر: کتاب‌های بنفشه

این فرهنگ‌نامه مثل قرآن که ۱۱۴ سوره دارد از ۱۱۴ بخش تشکیل شده و هر بخش به معرفی یک سوره پرداخته است. هر کدام از این بخش‌ها دارای دو قسمت است. یک قسمت مربوط به معرفی سوره است و در یک



سلما هم‌سفری از گنبد خضرا

بود و روی پیراهن سلما را گلدوزی می‌کرد... این کتاب قصه‌ی دختر نوجوانی به اسم سلماست که از نقشه‌ی هارون‌الرشید برای به شهادت رساندن امام موسی(ع) باخبر می‌شود و از قصر بیرون می‌رود تا این خبر را به امام برساند... «سلما هم‌سفری از گنبد خضرا» را معصومه یزدانی نوشته و انتشارات به نشر چاپ کرده است.

نویسنده: معصومه یزدانی
ناشر: به نشر

شمشیر را برداشت و از سمت چپ کمر بندش آویزان کرد و از در اتاق به سرسرای کوچکی که سهم او و مهرک از ساختمان بزرگ اقامتگاه بانوان بود نگاه کرد. مهرک روی مخده‌ی پشمی نشسته

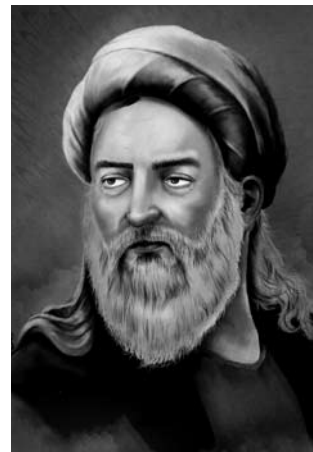


ادریس و مترسک‌های تاری کلا



از چشم‌هایم باور دارم. می‌پرسند حالا چرا چشم‌هایت را می‌بندی؟ جوابشان را نمی‌دهم چون مطمئنم که باور نمی‌کنند. اما بعضی وقت‌ها آدم باید چشم‌هایش را ببندد تا بهتر ببیند. این کتاب نوعی بازآفرینی داستان‌ها و اندیشه‌های سهروردی است به مناسبت سال بزرگداشت شیخ شهاب‌الدین سهروردی. ادریس و مترسک‌های تاری کلا را فاطمه سرمشقی نوشته و نشر ثالث هم چاپ کرده است.

نویسنده: فاطمه سرمشقی
ناشر: ثالث
شب‌های طولانی زمستان
دورم جمع می‌شوند و
می‌گویند: «قصه بگو.» من هم
چشم‌هایم را می‌بندم و با نوک
انگشت‌هایم تصویرهای روی
شنل را برایشان می‌خوانم. فکر
می‌کنند هنوز به دیدن عادت
نکرده‌ام و به دست‌هایم بیشتر



وقتی همه خوابند

دست من هم به آن‌ها نمی‌رسید.
داستان این کتاب درباره‌ی مردی است به نام اروند که در غار زندگی می‌کند و مردم روستا او را نفرین‌شده می‌دانند و سهند، که پسرکی چوپان است، رازهای پنهان اروند را می‌بیند. کولی‌ها شخصیت دیگر حاضر در این رمان هستند که هر ساله در زمان برداشت محصول مراسم ویژه‌ای برگزار می‌کنند.
وقتی همه خوابند را بنفشه چاپاری نوشته و کتاب‌های آفتابگردان هم چاپ کرده است.

نویسنده: بنفشه چاپاری
ناشر: آفتابگردان

دنیا به پایان رسید. دنیای من برای همیشه نیست و نابود شد. حیاتی‌ترین انگیزه‌های زندگی‌ام را داشتم یکی یکی از دست می‌دادم؛ عزیزانم یعنی بابام، بی‌بی، حامد و حالا هم پنبه. هر کدام به نوعی. انگار دنیا جاروبرقی بزرگی بود که یکی یکی آن‌ها را در خودش می‌مکید و



چراهای شگفت‌انگیز ایران‌شناسی - استان آذربایجان شرقی



آذربایجان شرقی، را بخوانید.
این کتاب را مهدی چوبینه و کورش امیری نوشته‌اند و انتشارات محراب قلم با تصویرگری‌های رودابه خائف به چاپ رسانده است.

نویسنده: مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا

تصویرگر: رودابه خائف

ناشر: محراب قلم

آذربایجان یکی از استان‌های تاریخی شمال غربی ایران است. این استان از سمت شرق به استان اردبیل، از جنوب به استان زنجان و از غرب به دریاچه‌ی

ارومیه محدود است. در شمال رود ارس مرز آبی بین‌المللی با جمهوری‌های آذربایجان و ارمنستان است. مرکز این استان شهر تاریخی تبریز است. این استان یازدهمین استان پرجمعیت ایران است.

اگر دلتان می‌خواهد بیشتر درباره‌ی آذربایجان عزیز بدانید حتماً چراهای شگفت‌انگیز ایران‌شناسی، جلد استان



از کتیبه تا کتاب

می‌کند.

رویارویی با خط و مسئله‌ی چگونگی پیدایش آن مسئله‌ای است که برای خیلی از ما جالب است. این کتاب را جمال رادفر نوشته و کانون به چاپ رسانده است.



نویسنده: جمال رادفر

ناشر: کانون پرورش فکری کودک و نوجوان

تفاوت دوران پیش از تاریخ و دوران تاریخی توان انسان در نگارش و ثبت وقایع و رویدادهاست. به این معنا که پیدایش خط مهم‌ترین تحول زندگی بشر است. به همین دلیل آشنایی با این تحول و جنبه‌ها و جزئیات تاریخی آن به پرورش نگاه تاریخی و انسانی کمک

تا خط پایان

رویای دونه

مأنده ملاحون؛ متولد ۱۳۸۶؛ خراسان جنوبی؛ باغشهر اسلامی؛ کتابخانه‌ی عمومی علامه شیخ مفید



کنند و به زندگی و هستی عشق بورزند. پایان کتاب را دوست داشتم چون جسیکا دونده‌ی قصه‌ی ما که در یک سانحه‌ی رانندگی یکی از پاهایش را از دست داده و فکر کرده که زندگی‌اش را باخته با حمایت خانواده، دوستان، مربی و هم‌تیمی‌هایش توانست دوباره دونه شود و از خط پایان بگذرد.

تعریف کتاب رویای دونده را از دوستانم بسیار شنیده بودم. روزی درحالی که در کتابخانه دنبال یک کتاب خوب می‌گشتم این کتاب را پیدا کردم. چیزی که درباره‌ی این کتاب دوست داشتم این بود که جسیکا با اینکه یک پایش را از دست داده بود ولی ناامید نشد و با حمایت‌های دیگران امید می‌گرفت و بیشتر تلاش می‌کرد. نکته‌ی جالب دیگر کتاب شخصیت رزا، دختری مبتلا به فلج مغزی، بود. دوستی رزا و جسیکا به آنان یاد می‌دهد که چطور از فرصت‌های تازه‌ی زندگی استفاده

قصه‌های خنده‌دار

اکبر کاراته

زکيه سنگكي؛ متولد ۱۳۸۸؛ خراسان جنوبی؛ خوسف - روستای قلعه زری؛ کتابخانه‌ی شهید علی اکبر نوروزی

آمد چون همه‌ی بخش‌های آن خنده‌دار بود. در همان روز تمام کتاب را خواندم و کلی خندیدم و داستان‌های کتاب را برای مادر و خواهرم نیز تعریف کردم و برای آن‌ها هم جالب بود.

من مجموعه کتاب‌های اکبر کاراته را چندبار از کتابخانه به امانت گرفته‌ام و داستان‌های آن را چندین بار خوانده‌ام و به همین خاطر تمام داستان‌های آن را حفظ هستم! بعضی وقت‌ها این داستان‌های خنده‌دار را برای دوستانم تعریف می‌کنم و کلی با هم می‌خندیم.

یک روز به همراه خواهرم به کتابخانه‌ی روستامان رفتم و در آنجا دوستم را دیدم که کتابی را می‌خواهد بازگشت دهد. کنجکاو شدم و از او پرسیدم: «این چه کتابیه؟» او گفت: «اکبر کاراته. خیلی کتاب جذابه.» در همان موقع من هم مشتاق شدم که آن کتاب را امانت بگیرم و بخوانم. وقتی یکی از داستان‌های کتاب را خواندم خیلی از آن خوشم



جهان نو

یادت باشد

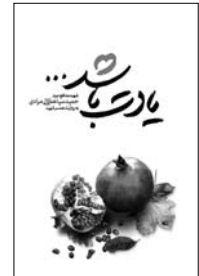
فاطمه مقیمی؛ متولد ۱۳۸۳؛ خراسان جنوبی؛ نهبندان؛ کتابخانه‌ی باقرالعلوم (ع) شوسف

خانه همیشه خورشید غروب می‌کرد و سیاهی شب همه‌جا را تیره و تار می‌کرد ما دوان‌دوان در آن هوای سرد پاییزی به خانه‌هایمان که می‌رسیدیم کمی طول می‌کشید تا یخ استخوان‌هایمان آب شود و به حالت طبیعی و دمای عادی بدنمان باز گردیم.

همیشه از اینکه در خانه و خانواده‌مان فقط من نبودم که به کتاب علاقه‌مند بودم احساس شور و شغف داشتم و به خود می‌بالیدم. روزی از روزهای هفته که همگی دور هم

نمی‌دانم از چه زمان و چه وقت عاشق کتاب خواندن و کتاب داشتن شدم. روزهایی را به یاد دارم که بعد از ظهرهای زیبای پاییزی در هوایی که مطبوع از بوی خوش خاک نم‌خورده که حاصل باران‌های شب قبل بود با دوستانم از خانه راهی کتابخانه‌ی شهرمان می‌شدیم و عشق به کتاب خواندن طولانی راه را برایمان کوتاه می‌کرد و ما خوشحال و شاداب وقتی به کتابخانه می‌رسیدیم ذوق می‌کردیم و وارد کتابخانه می‌شدیم.

کتابخانه‌ی شهرمان را خیلی دوست دارم. جایی آرام و دنج و دوست داشتنی است که وقتی داخلش می‌شوی احساس آدم‌هایی را داری که خیلی می‌دانند و به تفکر می‌پردازند و چه حسی از این زیباتر. سلیقه‌مان متفاوت و متنوع بود. یکیمان کتاب علمی، یکی دیگر کتاب کار درسی و رمان عاشقانه و عارفانه و یکی هم کتاب داستان را دوست می‌داشت. بعد از آنکه کتاب‌هایی را به امانت برمی‌داشتیم خوشحال از آنچه به آن رسیده و به دستش آوردیم دوباره از کتابخانه تا خانه را با پای پیاده طی می‌کردیم. یادم است راه برگشت به



مامان باباهای خیالی

کورالین

ملودی بهشتی، متولد ۱۳۹۱؛ اصفهان؛ لنجان؛ کتابخانه‌ی هنر و اندیشه



اولین باری که با کتاب محبوبم آشنا شدم با دوستم ملیکا به کتابخانه رفته بودیم و حسابی داشتیم توی قفسه‌ی نوجوانان را می‌گشتیم. ملیکا کتاب کورالین را برداشت. شکل یک دختر با چشم‌های دکمه‌ای روی جلد کتاب توجهم را جلب کرد. ملیکا گفت من فیلم این قصه را دیدم و کتابش را هم خواندم. راستش منم دلم خواست و دوست داشتم مثل ملیکا کتابش را بخوانم. این

کتاب خیلی جالب بود و البته یک جورهایی هم ترسناک. می‌دونین؟

کورالین خیلی دختر جالبی بود. فکر

کن توی آمریکای جنوبی زندگی

کنی و پدر و مادرت اصلاً

برایت وقت نداشته باشند.

آن وقت که سر و کله‌ی

پدر و مادر تخیلیات پیدا

می‌شوند! واقعاً نصفی از

ماجرای کورالین واقعی بود

چون که این روزها خیلی

از پدر و مادرهای دنیا برای

بچه‌هایشان وقت ندارند و همه‌اش

سر کار هستند.



جمع‌مان جمع بود کتابی را در دست خواهرم محدثه و زن‌داداشم فاطمه دیدم که غرق در خواندن آن شده بودند و حواسشان به اطرافشان نبود و انگار در جهانی دیگر زندگی می‌کردند. من هم کنجکاو شده بودم و تصمیم گرفتم تا آن کتاب را بخوانم.

چند روز بعد که خواندن آن کتاب توسط آن‌ها به پایان رسیده بود. کتاب را از آن‌ها گرفتم و خواندن و مطالعه‌اش را آغاز کردم. موضوع کتاب روایت خاطرات شهید والامرتبه، حمید سیاهکالی مرادی، و همسرش، فرزانه خانم، بود و از زبان همسرشان نوشته شده بود. آن‌ها در طول زندگی چند ساله‌یشان داستان‌های زیبایی را خلق کرده بودند و خوانندگان کتابشان همانند من از خواندن آن کتاب لذت می‌بردند. همه‌چیز آن کتاب دلنشین و خواندنی و دوست داشتنی بود. از ابتدایش تا انتهایش... از اولین کلمه‌ی آغاز داستان تا آخرین کلمه. و من با تمام وجود با آن کتاب انس گرفته بودم و با بندبند وجودم آن کتاب را زندگی می‌کردم تا وقتی که خواندن کتاب را به پایان رساندم. اینطوری است که یک کتاب با روح و روانت بازی می‌کند...

در انتهای کتاب عکس‌هایی بود که با دیدن آن‌ها نوشته‌های درون کتاب را بیشتر حس می‌کردی. این کتاب کتابی نبود جز: یادت باشد.



ترس باباجان از ضربی پناستی

ماجراهای باباجان حشمت

مسعود رحمانی

۱۰۸

شهر شریف

کتاب هدهد سفید، جلد پانزدهم

برای باباجان حشمت من چندتا چیز ناموسی است؛ یکی فوتبال، یکی کتاب، یکی دوچرخه‌اش و آخر سر هم ایل و تبار تیرچه بلوکی. اگر باباجان حشمت را شناسی نمی‌فهمی هرکدامش چرا و چه‌جوری ناموسی می‌شود. **دوچرخه‌ی باباجان حشمت:** از نظر باباجان حشمت من تاریخچه‌ی صنعت دوچرخه‌سازی از سیصد چهارصد سال پیش تابه‌حال دوچرخه‌ای به قدر و قیمت دوچرخه‌ی باباجان به چشم ندیده!

فوتبال: از نظر باباجان حشمت من احدالناسی (این احدالناس را تازگی‌ها باباجانم زیاد می‌گوید) وجود ندارد که اندازه‌ی او فوتبال سرش شود و البته به عقیده‌ی باباجانم فوتبال خارجی یعنی په‌له و فوتبال ایران هم فقط حسین کلانی و علی پروین و ناصر حجازی. می‌گویم: «باباجان حشمت، این همه بازیکن خوب. نیمار، رونالدو، مسی...» می‌گوید: «تو به این چهارتا بچه‌سوسول می‌گی فوتبال‌یست؟!»

کتاب: از نظر باباجان حشمت من کتاب فقط کتاب‌های قدیمی که با سریش و سوزن جوالدوز صحافی‌اش می‌کردند و جلد چرمی اصل داشته. بقیه‌اش کتاب نیست و سوسول‌بازی است!

اما تیرچه بلوکی‌ها: باباجان حشمت ممکن است یک روز سر فوتبال کوتاه بیاید و مثلاً کریستین رونالدو و علی دایی را هم در فوتبال به رسمیت بشناسد و یا

سر دوچرخه‌اش کوتاه بیاید و قبول کند که حالا در طول این چهارصد سال، دو سه‌تا دوچرخه‌ی دیگر به جز دوچرخه‌ی باباجانم اختراع شده که آدم رغبت کند سوارش شود و یا بپذیرد که به جز کتاب‌های جلد چرمی، مثلاً همین کتاب هدهد سفید هم قابل ورق‌زدن است ولی درمورد تیرچه بلوکی‌ها هرگز! حرفش را ننزید! باباجانم سرش برود عمراً دلش با تیرچه بلوکی‌ها صاف و صوف نمی‌شود!

حالا فکر کنید این باباجانم یک‌بارگی بشنود که مدرسه‌ی «استعدادهای زمانه» تیم فوتبال تشکیل داده و می‌خواهد در رقابت لیگ مدرسه‌های منطقه شرکت کند. تا اینجا‌یش را باز شاید می‌شد زیرسیلی رد کرد اما ماجرا از آنجا بیخ پیدا کرد که باباجان حشمتم بو برد آقا قادر، باباجان سیامک تیرچه بلوکی، سرمربی تیم فوتبال مدرسه‌ی استعدادهای زمانه شده است...



– من اون مدرسه رو روی سر مربی و مدیر و ناظم و هرچی ابواب‌جمعی هست تو اون مدرسه‌ی پخمه‌های زمانه خراب می‌کنم تاج‌ملوک خانم! مامان جان ملوکم گفت: «حشمت دست وردار، تو چیکاره حسن مملکتی که می‌خوای بری مدرسه رو روی سرشون خراب کنی؟ اونم با این سر و وضع؟» سر و وضع باباجان حشمتم اینطوری بود: گرم‌کن ورزشی قدیمی‌اش را پوشیده بود و جلیقه‌اش هم که طبق معمول تنش بود، یک سوت مشکی داوری هم به

گردنش آویزان کرده بود.

بعد همینطور که توپ چرمی چهل تیکه و تلمبه‌ی عهد بوقش را روی دوچرخه جاسازی می‌کرد گفت: «سر وضع؟! سر و وضعم چشه تاج‌ملوک خانم؟ این گرمکن ورزشی یادگار اون روزگاریه که کل شهر و دیارمون فقط یه دونه حشمت پا طلا داشت که اونم من بودم. تو ملتفت نیستی تاج‌ملوک خانم، این گرمکن‌ها قدر و قیمت عتیقه داره، چه بسا بیشتر!»

گفتم: «باباجان حشمت حالا داری کجا می‌ری با این توپ چرمی و تلمبه‌ی عهد بوق؟»

گفت: «این تلمبه اندازه‌ی عمر تو لاستیک باد کرده بچه! دارم می‌رم مدرسه‌تون تکلیفم رو با این تیم تیرچه بلوکی‌ها روشن کنم.»

شستم خبردار شد که باباجان حشمت خواب‌هایی برای مدرسه‌ی ما و مدرسه‌ی استعدادهای زمانه دیده. گفتم: «بابا اصلاً واسه چی می‌خوای قدم‌رنجه کنی بیای مدرسه‌ی ما؟ هر فکر بکری تو کله‌ات هست بگو خودم پیاده می‌کنم باباجان حشمت.»

گفت: «پیاده کردنی نیست پسر. خودم باید با این وجنات ورزشی بیام تکلیف تیم فوتبالتون رو روشن کنم.»

گفتم: «باباجان حشمت، امروز مسابقه‌ی انتخابی بازیکن‌هاست. تو بیای من بیشتر استرس می‌گیرم دست و پام رو گم می‌کنم.»

باباجانم یکهویی از کوره در رفت: «نشنوم! نشنوم بچه

که از ایل و تبار سریشکار یکی پیدا بشه بگه استرس دارم و دستپاچه می‌شم. هول و دستپاچه و رعشه و تشنج تو مرام سریشکارا نیست. اگه باشه خاصیت همون تیرچه بلوکی‌هاست بچه! حالا بیا بریم که دیر شده پسر!»

به دلم برات شد که باباجان حشمت خیال مربی‌گری تیم مدرسه‌ی ما زده به کله‌اش!

گفتم: «باباجان حشمت ولی فکر نکنم بذارن شما مربی بشین‌ها. آقا میرزایی هست خودش.»

گفت: «میرزایی؟ کدوم میرزایی؟ اون کشتی کجیه رو چه به فوتبال؟»

بعدش هم گفت: «غصه نخور پسر! خودم می‌آم با آقا لطف‌الله حرف می‌زنم تیمتون رو راست و ریس می‌کنم براتون عینهو برزیل! اصلاً خود برزیل!»

گفتم: «آخه آقا لطفی معلم ریاضی ماست چه ربطی داره به فوتبال؟»

باباجانم گفت: «همه‌چی به همه‌چی ربط داره بچه! علی‌الخصوص فوتبال. این رو همیشه آویزه‌ی گوشت کن پسر!»

گفتم: «باباجان حالا نمی‌شه فقط بیاین اونجا بشینین فوتبال ما رو نگاه کنین؟»

- دیگه چی بچه؟ می‌خوام ببینم اون جوجه تیرچه بلوکی، سیامکه، سیاوشه، چیه؟ اون هم به اون باباجان قادرش همین رو می‌گه؟

- آخه باباجان حشمت عزیز من، قادرخان کارت مربی‌گری درجه‌ی سه داره آخه.

- کارت؟ کارت داره؟ همین قادرخان تیرچه بلوکی کوچه اناری؟ کارت کدومه بچه؟ کارت می‌خوای بیا کارت نشونت بدم یکی از یکی درجه دارتر! کارت که نشد مدرک. اگر تونست یه دونه شوت بزنه تا نوک درخت چنار بره اون وقت حساب.

فایده‌ای نداشت. گفتم پای تیرچه بلوکی‌ها که وسط بیاید باباجان حشمت عمرا کوتاه بیا نیست!

باباجانم اول رفت پیش آقا لطفی. آقا لطفی که دید حریف نمی‌شود باباجان را قانع کند او را حواله داد به آقای ثابتی ناظم. آقا ثابتی هم حریف باباجانم نشد و فرستادش پیش آقا فامیلی مدیر. نشان به آن نشان که آقا فامیلی هم حریف باباجانم نشد.

اینطوری شد که باباجانم تا برگشت توی حیاط برای زهر چشم گرفتن از همه، توپ چرمی‌اش را شوت کرد به آسمان و توپ رفت و رفت و رفت تا گیر کرد بالای درخت چنار مدرسه. حالا کل بچه‌ها و معلم‌ها، حتی ناظم و آقا فامیلی، با چوب و لنگه کفش و هرچه دم دستشان بود افتادند به جان توپ چرمی بالای درخت تا بالآخره وسط زنگ تفریح دوم توپ افتاد توی بغل صاحب اصلی خودش؛ یعنی باباجان حشمت من. باباجان که این اتفاق را به فال نیک گرفته بود بلافاصله گفت: «خب بچه‌ها، ردیف و ایستین تا مسابقه‌ی انتخابی رو شروع کنیم.»

اینجوری شد که باباجان حشمت، شد مربی فوتبال

مدرسه و آن بلایی که نباید سرم می‌آمد سرم آمد.

گفتم: «باباجان حشمت، آخه من دروازه‌بانم. من قدم بلنده، دستام کشیده‌ست، پنجه‌هام قویه، مثل کانگورو می‌پریم، مثل دلفین شیرجه می‌زنم، مثل عقاب می‌پریم بالا...»

گفت: «ایستا، ایستا بچه! پس بگو من به جای بچه باغ وحش پرورش دادم! چرند و پرند بسه پسر!»
گفتم: «چرند و پرند کدومه باباجان حشمت؟ من دروازه‌بانیم بهتره از نوک حمله‌ام!»

- حرف نباشه بچه! تو یه وجب بچه که تازه پات خورده به توپ چرمی بهتر می‌فهمی یا من حشمت خان پا طلایی که عمرش رو تو زمین خاکی سر کرده تا امروزه روز رسیده به اینجا که می‌بینی و آوازه‌اش از مشرق تا مغرب این شهر و دیار پیچیده؟
گفتم: «می‌دونم باباجان حشمت، ولی می‌گم بذارین تو دروازه و ایسم فقط شما دروازه بانیم رو ببینین اگه بد بود...»

که نگذاشت حرفم تمام شود.
- حرف نباشه بچه! من سرم بره نمی‌دارم تو بازی مدرسه‌ی پخمه‌های زمانه گلر و ایستی.
- آخه چرا؟

- چرا نداره بچه! می‌خوای ایستی جلوی این پسر بی‌مصرف قادر تیرچه بلوکی و اون به هر ضرب و زور و خطا و هل و جرزنی که هست توپ رو بکنه تو دروازه



و اون وقت یه عمر باعث و
بانی سرشکستگی ایل و تبار
سروشکار بشی؟ می‌خوای از
فردا قادر تیرچه بلوکی راه
بیفته تو هر کوی و برزنی
جار بزنه به پسر
حشمت پا طلا
گل زدیم؟
تا دیگه من
نتونم تا عمر
دارم سرم رو تو سر
و همسر بلند کنم؟

دیگر وقتی باباجانم به
این نقطه می‌رسید هیچکس
حریفش نبود. گفتم که. تیرچه
بلوکی‌ها آخرین مرحله‌ی ناموسی باباجان حشمت بود
که هیچ‌رقمه حاضر نبود ازش کوتاه بیاید.

خب به من چه. تقصیر من نبود. هی کاپیتانمان
پارسای سر طلایی، هی آقا میرزایی مربی ورزشمان،
هی آقا لطفی معلم ریاضیمان به باباجان حشمت گفتند:
«آقای سروشکار، این بچه رو بفروست بره تو دروازه.» ولی
باباجان حشمتم زیر بار نرفت که نرفت... تا وقتی که اول
چهارتا گل خوردیم و بعد هم یک پنالتی دادیم به تیم
استعدادهای زمانه و سیامک تیرچه بلوکی رفت ایستاد



پشت توپ.

یک‌دفعه آقا میرزایی نه گذاشت و نه برداشت و با
آن هیکل کشتی‌کجی‌اش آمد وسط زمین و دستم
را گرفت و جلوی چشم همه، حتی باباجان حشمتم،
مرا برد گذاشت وسط دروازه! باباجانم هم چند هزار
دقیقه‌ای بهتش برده بود و داشت همینجور نگاهش
می‌کرد. بعدش که به خودش آمد گفت: «آقا میرزایی
چرا ترکیب من رو بهم می‌زنی؟»
آقای میرزایی گفت: «کاریت نباشه سروشکار. اونش
با من.»

باباجانم داشت با آقا میرزایی و آقا لطفی جر و بحث
می‌کرد اما من از خدا خواسته ایستاده بودم توی دروازه
و سیامک تیرچه بلوکی ایستاده بود روی نقطه‌ی پنالتی
پشت توپ.

پنالتی خوراک من بود. قشنگ می‌دانستم موقع
پنالتی باید چکار کنم. می‌شود گفت بعد از لویبجی
بوفون من استاد پنالتی‌گرفتن بودم. نشان به آن نشان
که همه‌جا به من می‌گفتند «مسعود بوفون»!

صاف به صورت سیامک نگاه کردم و زل زدم به
چشم‌هایش. می‌دانستم اگر خوب با چشم‌هایت زل بزنی
به پنالتی‌زن رونالدو هم که باشد دو به شک می‌شود و
دست و پایش را گم می‌کند. همینطور هم شد. سیامک
که شگرد مرا می‌دانست خیلی سعی کرد چشم‌هایش
را از من بدزد اما بدتر دو به شک شد. دورخیز کرد و
شوت کرد طرف راست من. من هم که از قبل دستش

را خوانده بودم شیرجه زدم و توپش را مشت کردم توی اوت. فریاد تماشاگرها رفت هوا: «هو هوو مسعود بوفون، هو هوو مسعود بوفون...» باباجان حشمت هم پرید وسط زمین و تا به خودم بیایم مرا انداخت قلمدوشش و شروع کرد دور پیروزی زدن.

گفتم: «باباجان حشمت بذارم پایین. هنوز بازی تموم نشده که.»

توی راه برگشت، که باباجانم داشت رکاب می‌زد و من روی ترک‌بندش نشسته بودم، گفتم: «کاشکی اون دوتا گل الکی رو نمی‌خوردیم. لااقل مساوی می‌کردیم باهاشون.»

باباجانم گفت: «خیالی نیست بچه. نتیجه‌ی بازی دوزار ارزش نداره. چیز بارزش اینه که آدم جلوی تیرچه بلوکی کم نیاره. از اون گذشته، حواست هست نیمه‌ی مربی‌ها رو کی برده؟ همین باباجان حشمت پا طلای خودت.»

گفتم: «یعنی چی باباجان حشمت؟ مگه اونا چهار بر دو ما رو نبردن؟»

- دیگه نشنوم این حرف رو بزنی بچه! اگه شما حیف نون‌ها تو نیمه‌ی خودتون اون چهارتا گل در پیت رو نخورده بودین با این دوتا گلی که تو نیمه‌ی من زدیم بهشون، الان بازی رو برده بودیم. ولی خیالی نیست بچه. همین که عqlم کشید موقع پنارتی بذارمت تو گل خیلی برد کردیم. علی‌الخصوص که این جوجه تیرچه بلوکی

پنارتی رو خراب کرد. این رو بدون بچه که قدر و قیمت این پنالتی‌ای که تو گرفتی اونقدری هست که تا یه قرن دیگه دهن هرچی تیرچه بلوکی رو گل می‌گیره.»

مخمصه! مخمصه از این بالاتر که قادرخان تیرچه بلوکی اسم مرا هم گذاشته بود توی لیست منطقه!

البته که تقصیر من نبود. تقصیر این فدراسیون و آموزش و پرورش و این‌ها بود که آقا قادر تیرچه بلوکی را کرده بودند مربی تیم منطقه‌ی ما! و قادرخان هم مرا انتخاب کرده بود به‌عنوان دروازه‌بان اول تیم.

تا اینجایش گیر و گوری نداشت. مخمصه از آنجا شروع می‌شد که باباجان حشمت قدغن کرده بود عمراً پایم در تیمی که سیامک تیرچه بلوکی نوک حمله‌اش و قادرخان تیرچه بلوکی مربی‌اش است بگذارم که هیچ، از یک فرسخی زمین تمرینشان رد نشوم که هیچ، هرجا که می‌روم علیه‌شان دری‌وری بگویم و اگر دستم رسید ضدشان دیوانویسی هم بکنم!

به مامان جان ملوکم گفتم: «حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ چطوری برم تمرین؟ چطوری برم مسابقه؟...»

مامان جان ملوک گفت: «خب پَسله باباجانت برو.»

گفتم: «پَسله؟!»

گفت: «پَسله... قایمکی. چیکار داری که به باباجانت



بروز بدی.»

گفتم: «پس باباجان حشمت من رو نشناختی.
شامه‌اش اونقد قویه که به مسابقه‌ی نهایی نرسیده از

سیر تا پیاز ماجرا رو بو برده!»

مامان‌جان ملوکم لباس

ورزشی‌هایم را توی ساکت

گذاشت، موهایم را

نوازش کرد و گفت: «برو

تا ببینیم چی می‌شه.

حالا که خیلی مونده تا

مسابقه‌ی نهایی!»

اما تا چشم به هم بزنینم مسابقه‌ی نهایی رسید. ما از دم
تیم‌ها را دو هیچ، سه هیچ، چهار هیچ و دیگر کم کم‌اش
یک هیچ بردیم و من یک کلین‌شیت حسابی کردم و
رسیدیم فینال. از آن طرف هم شانسم زد و مسابقه‌ی
نهایی افتاد پنجشنبه‌ی آخرهای اسفند. خوبی‌اش این
بود که باباجانم این موقع‌های سال سرش گرم کار و
بارش بود تا به قول خودش دو هزار پول گیر بیاورد برای
رخت و لباس و شیرینی و سبزی‌پلو با ماهی شب عید
ابواب‌جمعی خودش که ما باشیم!

روز مسابقه هم تا چشم باز کردم دیدم باباجان
حشمت دوچرخه‌اش را برداشت و از توی حیاط داد
زد: «ملوک‌تاج خانم این بچه رو بیدار کن بره سر کار و
زندگیش، خواب نمونه!»

باباجان حشمتم بس که سرش شلوغ
بود یادش رفته بود امروز پنجشنبه
است و من نه مدرسه دارم و نه
کار و زندگی‌ای جز مسابقه‌ی
نهایی فوتبال.



ظهر ناهارم را که خوردم مامان جان ملوک برایم اسفند دود کرد و از زیر قرآن ردم کرد و دعا کرد: «بترکه چشم حسود! الهی برنده بشی بچه، الهی خدا نگهدارت باشه...»

مریم خواهرم گفت: «داداش کجا داره می‌ره؟» تا بیایم بگویم مسابقه، مامان جان ملوک چشم و ابرو آمد که چیزی نگویم. مامان جان ملوک گفت: «حالا تا کجا باید پیاده بره بچه‌ام. گفتم این حشمت خیرندیده به امروز این چرخ عهد بوقش رو نبره بذاره برات. مگه گوش کرد؟»

گفتم: «عیبی نداره راهی نیست، نرم نرم پیاده می‌رم. خوبه برای پاهام. خودش یه جور نرمشه.»

آقا قادر خیلی مرام گذاشت. اولاً با اینکه سیامک بود باز مرا کاپیتان فینال کرد. دوماً بین دونیمه درآمد که: «اصلاً از بازیتون راضی نیستم. اگه این مسعود سریشکار نبود شیرین چهارتا گل خورده بودیم...»

انصافش را بخواهید خدایی‌اش اگر من نبودم همان نیمه‌ی اول چهارتا گل روی شاخش بود.

بدببیری‌ام نیمه‌ی دوم بود. یار حریف به قصد پای من تکل زد و اخراج شد. ولی خب پای من را هم ناکار کرد بزمجه!

این «بزمجه» مخصوص باباجان حشمت است و وقتی از کسی خیلی شاکی باشد خودبه‌خود به زبانش جاری می‌شود!

بله بالاخره این بزمجه، زد پای من را ناکار کرد. البته که من خون سریشکارها توی رگم است و با این تکل و لگدها از میدان به در نمی‌روم. اگرچه از حق نگذریم یک آن دردش ناکارم کرد، ولی بعد از چند دقیقه که سر پا شدم هرچه قادر خان گفت: «اگه مشکل داری بیا بیرون.» گفتم: «نه خوبم، وایمیسم.»

ایستادم و دوتا توپ خطری دیگر گرفتم و قهرمان شدیم. ولی دیگر من جانش را نداشتم دور پیروزی بزنم توی زمین. هم پایم آتش و لاش شده بود و نمی‌توانستم



هزار و هشتاد

قدم از قدم بردارم و هم بدتر از آن دیگر غروب شده بود و می‌ترسیدم اگر دیر برسم باباجان حشمتم بو ببرد و این قهرمانی را کوفتم کند.

قادرخان گفت: «وایسا من بچه‌ها رو رتق و فتق کنم خودم با ماشین می‌برمت. یا بیا سیامک با دوچرخه ببرت.»

گفتم: «نه خوبم آقا قادر.»

اگرچه خوب نبودم ولی راستش فکر می‌کردم همینم مانده که باباجان حشمت وسط راه سوار ماشین آقا قادر یا دوچرخه‌ی سیامک تیرچه بلوکی مچم را بگیرد. آن وقت به مدت یک قرن روزگار سیاه می‌شود.

داشتم پای پیاده لنگ‌لنگان می‌رفتم که دیدم دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. نشستم روی جدول کنار جوب و پاچه‌ی شلوارم را زدم بالا که ببینم چه بلایی سرش آورده آن بزمجه!

چشمتان روز بد نبیند! پایم به اندازه‌ی یک کف دست کبود شده بود و زخمی. همینطور که داشتم پایم را مالش می‌دادم یک‌دفعه دوچرخه‌ای با یک کاپ براق روی ترک‌بندش ایستاد جلویم: «وای وای! ببین چیکار کرده پسره‌ی گولاخ. گفتم که بیا برسونمت مسعود.»

دیگر چاره‌ای نبود. با ترس و لرز و سلام و صلوات سوار ترک دوچرخه‌ی سیامک شدم. کاپ را از رو ترک‌بند برداشتم و دستم گرفتم.

توی این فکر بودم که یک کوچه مانده به خانه‌مان

پیاده شوم و بقیه‌اش را پیاده بروم.

از کوچه‌ی مدرسه که پیچیدیم یک‌دفعه سیامک گفت: «مسعود!»

- بله؟

- ببین این باباجان حشمت نیست که داره می‌آد با چرخ؟

وامصیبتا! خود باباجان حشمت خود خودم بود که چراغ دوچرخه‌اش را هم روشن کرده بود. از وقتی دینام چرخش را درست کرده بود، عشقش این بود که زودتر غروب بشود و دینام را بیندازد روی لاستیک و با چراغ روشن رکاب بزند توی کوچه!

دیگر معطل نکردم. گفتم: «سیامک ترمز کن. من رو بذار پایین! من رو بذار پایین خودتم بیچ تو این کوچه ... زود برو!»

گفت: «چرا آخه؟ با این پات...»

- نه سیامک، ترمز کن! ترمز کن من پیاده شم.

سیامک ترمز کرد و من سریع پریدم پایین. کاپ را روی ترک‌بند محکم کردم و گفتم: «کاپم گذاشتم سر جاش. تو چاله‌چوله‌ها قر نشه. یواش برو.»

سیامک نگاهی به من انداخت و گفت: «آخه تو با این پا...»

گفتم: «چیزیم نیست. تو زود برو تو این کوچه اناری تا باباجانم ندیدت.»

سیامک سریع رکاب زد و رفت. من هم ساکم را روی دوشم انداختم و لنگ‌لنگان راه افتادم.

زیر چشمی داشتم نگاه می‌کردم که باباجانم
کی می‌رسد؟

باز هم خدا خدا می‌کردم سیامک تیرچه
بلوکی را ندیده باشد. اما از بخت همیشه بدم
باباجانم تا رسید به کوچه اناری نگاهی به
کوچه انداخت و یک‌دفعه انگار مار
زنگی سر راهش سبز شده باشد
فرمانش را تند و تیز برگرداند
سمت کوچه و یک داد بلند
کشید و سریع رکاب زد
توی کوچه اناری و مثل
برق غیب شد.

من پایم را تندتر کردم.
از توی کوچه صدای داد و هوار
باباجان حشمت آمد و من با این پای
لنگ تا برسم به کوچه اناری و ببینم چی
شده صداها خوابید و باباجان حشمت
دوباره سر و کله‌اش پیدا شد.
منتظر بودم نرسیده سرم داد و
هوار راه بیندازد و همه‌ی کفر آبا و
اجدادی‌اش از تیرچه بلوکی‌ها را سر
من بخت‌برگشته خالی کند.

به من رسید. نگاهی به من انداخت و تقریباً هزار
دقیقه‌ای چیزی نگفت. بعد گفت: «سوار شو!»
سوار شدم. روی میله نه، روی ترک‌بند.



کمی که رفتیم رسیدیم به سر
کوچه اناری. نگاهی به کوچه
انداختم. تا تهش خالی بود.
هیچکس نبود. حتی سیامک.
فکر کردم حتماً به خانه‌یشان
رسیده!

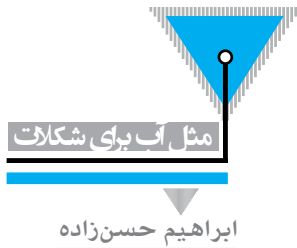
- بی‌صفت‌ها. بچه رو تنها گیر
آورده بودن داشتن کاپ رو کف
می‌رفت!

من نفس توی سینه‌ام حبس
شد. نه جرئت می‌کردم ببرسم
چی شده؟ نه جرئت می‌کردم جم
بخورم.

کمی دیگر که رفتیم گفت: «همون
که گفتم بچه، تو جات همون گلریه.
اگه تو نبودی که شیرین چهار پنج‌تا
خورده بودین امروز!»

من دوباره بیشتر نفسم بند آمد.
- پات چطوره بچه؟ ناکارت کرد اون
بی‌صفت؟ مگه گیرم نیفته بزوجه!

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «واسه ما سریشکارا
این لگدها چیزی نیست که. خوب می‌شه...»
و دستم را یواش‌یواش لغزاندم روی دست‌های
باباجان حشمت که توی این سرما، گرم بود. عین
تابستان!



بلیت یک طرفه به زحل



می خواستم خواهش کنم برای اینکه من خواب های ناجور نبینم لطفاً هیچ وقت نگذارید هیچ مطلبی شبیه اینی که من می نویسم جلوی لذت بردنتان از خواندن کتاب ها را بگیرد. همه ی این کارها فقط برای این است که بتوانیم وقتی کتاب می خوانیم بیشتر ذوقش را بکنیم. همین! خوب. بس است. برویم سر کار خودمان.

پیتزا یا فسنجان؟ مسئله این است

امروز می خواهیم کمی درباره ی این حرف بزنینم که وقتی می گوئیم چیزی خوب است یعنی دقیقاً چطوری است؟ راستش را بخواهید از دو هزار و چند صد سال

من کابوس زیاد می بینم. رؤیا هم زیاد می بینم ولی نمی دانم چرا آدم بیشتر کابوس هایش یادش می ماند. از شماره ی قبلی که چیزهایی درباره ی تصویرسازی برای شما نوشتم هرشب دارم کابوس های ناجور می بینم. خواب می بینم که بچه ها دیگر نمی توانند مثل قبل از نقاشی کتاب ها لذت ببرند. نقاشی ها را نگاه می کنند و بعد با خودشان می گویند این چه سبکی است؟ چرا تصویرگر این شکلی آن را کشیده؟ قصد خاصی پشتش بوده یا همینطوری این شکلی آن را کار کرده است؟ بعد صدایی می آید که می گوید: «یوهاهاهاهاها... تو بودی که نداشتی وقتی بچه ها کتاب می خونن کیف کنن.»

قبل یک عالمه فیلسوف بلند و کوتاه و چاق و لاغر زورشان را زده‌اند تا تعریف کنند «خوب‌بودن» یعنی چه. بیایید همه‌ی آن‌ها را بگذاریم تا برای خودشان حرف بزنند و ما کار خودمان را بکنیم. مثلاً به نظر شما یک پیتزای خوب چطور پیتزایی است؟

بله! پیتزایی که خوشمزه باشد. حالا خوشمزه باشد یعنی چه؟ فرض کنید بعد از کلی سر و کله زدن با بابا و مامان راضیشان کرده‌اید شما را ببرند مغازه‌ی فست‌فودی و برایتان پیتزا بخرند. پیتزا را آورده‌اند سر میزتان و می‌بینید قیافه‌اش خیلی خوشگل است. پنیر خوشمزه‌ای روی پیتزا

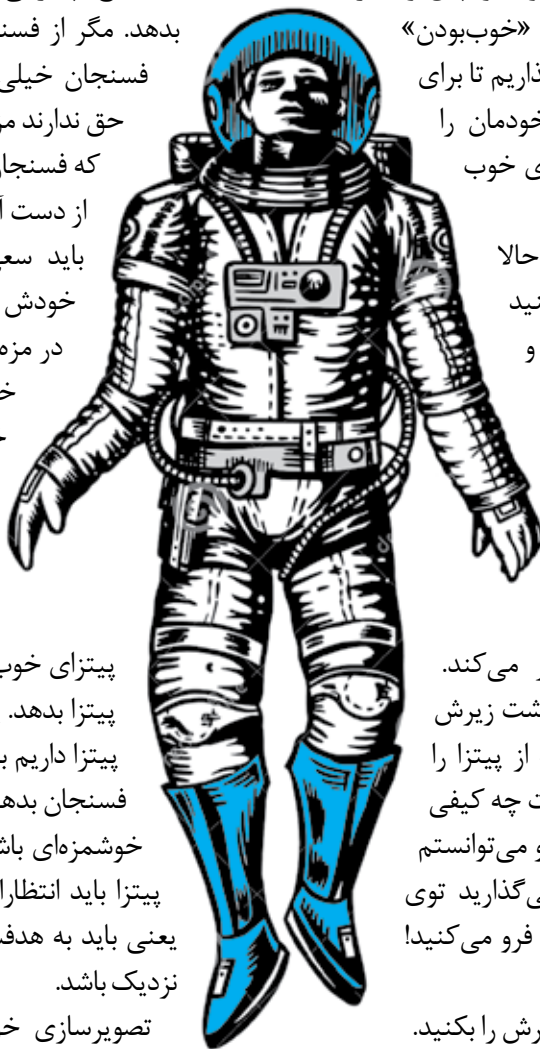
را پوشانده و هنوز دارد جلزولز می‌کند. خمیرش حسابی برشته شده و گوشت زیرش دارد برق می‌زند. با لذت یک تکه از پیتزا را می‌کنید! خوش به حالتان! قرار است چه کیفی بکنید! کاش من هم مریض نبودم و می‌توانستم یک گاز بزرگ بخورم. پیتزا را می‌گذارید توی دهانتان و دندان‌هایتان را توی آن فرو می‌کنید! اه اه اه اه!

پیتزا مزه‌ی فسنجان می‌دهد. فکرش را بکنید. چه ضدحال اساسی بی‌شرمانه‌ای. قابل بخشش

نیست. هیچ پیتزایی حق ندارد مزه‌ی فسنجان بدهد. مگر از فسنجان بدمان می‌آید؟ نه! اصلاً! فسنجان خیلی خوشمزه است. ولی پیتزاها حق ندارند مزه‌ی فسنجان بدهند. همانطور که فسنجان‌ها هم اگر مزه‌ی پیتزا بدهند از دست آن‌ها شاکی می‌شویم. هرکسی باید سعی کند خودش باشد و کار خودش را درست انجام بدهد. دخالت در مزه‌ی دیگران کار بدی است.

خب! از رستوران بیرون بیایید. خبری از پیتزا نیست. برگردیم سر «خوب‌بودن». یک پیتزای «خوب» چطور پیتزایی است؟ به نظرم شما هم موافق باشید که پیتزای خوب پیتزایی است که واقعاً مزه‌ی پیتزا بدهد. یعنی انتظاراتی را که ما از یک پیتزا داریم برآورده کند. اگر پیتزایی مزه‌ی فسنجان بدهد، حالا هرقدر هم که فسنجان خوشمزه‌ای باشد، کسی با آن حال نمی‌کند. پیتزا باید انتظارات پیتزایی ما را برآورده کند. یعنی باید به هدفش که همان پیتزا بودن است نزدیک باشد.

تصویرسازی خوب کتاب دقیقاً همینطوری نیست!





پیش به سوی آسمان‌ها

بباید تصویر صفحه قبل و تصویر این صفحه را با هم مقایسه کنیم. حتماً یکی از آن‌ها خیلی به چشمتان آشنا است. یک فضانورد است با آن لباس جذاب و براق و باکلاس که همیشه در فیلم‌ها دیده‌ایم. آن یکی خیلی شکل فضانوردها نیست. قبول دارم. ولی شاید برایتان جالب باشد که این هم تصویر یک کتاب است درباره‌ی سه‌تا فضانورد که با هم رفته‌اند به یک سیاره‌ی ناشناخته. نویسنده‌ی داستانی که حرفش را می‌زنم اسمش اومبرتو اکو است. نویسنده‌ی خیلی خوبی است ولی زیاد برای بچه‌ها چیز ننوشته. این داستان سه فضانورد یکی از بهترین نوشته‌های او است. فعلاً کاری با این قسمتش نداریم. بحث ما درباره‌ی تصویرهایش است.

اومبرتو اکو در داستانش نوشته است که سه‌تا فضانورد چینی، روسی و آمریکایی سوار

سفینه شده‌اند. بسیار هم عالی. انتظار ما از تصویر همچنین داستانی چی است؟ بله، سه‌تا فضا‌نورد شبیه همان تصویر اولی توی یک کپسول بزرگ. ولی ظاهراً تصویرگر کتاب اصلاً کاری به انتظارات ما نداشته است. او به جای هر کدام از فضا‌نوردها تصویری را گذاشته است که ما را یاد کشور آن فضا‌نورد بیندازد. برای فضا‌نورد چینی یک حرف الفبای چینی، برای فضا‌نورد روسی تکه روزنامه‌هایی به زبان روسی و برای فضا‌نورد آمریکایی چیزهای پرزرق و برق تبلیغاتی. به نظر شما چرا باید همچنین کاری کرده باشد؟ بلد نبوده است درست فضا‌نوردها را بکشد؟ بعید می‌دانم. او نقاش خوبی است. شاید از این کارش هدفی داشته است. مثلاً ممکن است دلش می‌خواسته ما بیشتر به این فکر کنیم که این آدم‌ها هر کدام بیشتر از اینکه فضا‌نورد باشند نماینده‌ی مردم کشورشان هستند. اگر هدفش این بوده باشد در کارش موفق بوده است؟

به نظر من جواب سؤال آخر بله است. همین باعث می‌شود که تصویرهای داستان سه فضا‌نورد تصویرهای خوبی باشند. آن‌ها انتظارات ما از فضا‌نوردها را برآورده نمی‌کنند ولی خوب کشیده شده‌اند. چرا؟ چون هدف تصویرگر را درست برآورده می‌کنند. یعنی کاری را که او دوست داشته انجام بدهد واقعاً انجام می‌دهند. سخت شد.

بله! کمی سخت شد. یعنی تشخیص تصویر خوب از تصویر بد دیگر به این راحتی‌ها نیست. قبلاً نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم این نقاشی اصلاً شبیه فلان چیز نیست پس

خوب هم نیست. ولی از این به بعد باید به هزارتا چیز دیگر هم فکر کنیم.

خب. بیایید سختش نکنیم. فقط از این به بعد یک چیز را در نظر بگیریم. خیلی هم کار عجیبی نیست. کافی است قبول کنیم چیزی که ما توقع داریم لازم نیست همیشه برآورده شود. خیلی وقت‌ها مغز ما به یک چیزهایی عادت کرده است. مثلاً چون همیشه دیده که آسمان آبی‌رنگ است دیگر فقط دلش می‌خواهد آسمان نقاشی‌ها آبی باشند. برای همین از آسمان قرمز رنگ خوشش نمی‌آید. من نمی‌گویم که همین حالا تصمیم بگیرید از این به بعد از آسمان قرمز خوشتان بیاید. فقط دارم می‌گویم از این به بعد اگر آسمان قرمزی دیدید تندی نگویند تصویر بدی است. به این فکر کنید که شاید تصویرگر دلش می‌خواسته با این کارش چیزی را به شما نشان بدهد.

به این کار تصویرگرها می‌گویند «نوآوری». نوآوری در تصویرسازی کمی خطرناک است. ممکن است خیلی‌ها با خودشان بگویند این دیگر چه فضا‌نوردی است؟ کلاهش کو؟ لباسش؟ لوله‌ی اکسیژن؟ خوشم نیامد. با این حال خیلی از تصویرگرها این خطر را می‌کنند. چون دوست دارند کاری کنند که ما دنیا را جور دیگری ببینیم. راستش را بخواهید خود من خیلی از اینطور تصویرگرها خوشم می‌آید. امیدوارم شما هم همینطور باشید. یا لااقل تا شمارهی بعدی که دوباره با هم حرف می‌زنیم کمی به این قضیه فکر کنید. فعلاً خدا نگهدار.





کتابخانه

نسترن فتحی

۱۳۲

فرهنگ

کتاب هدیه سفید، جلد ۱، شماره ۱

رازهایپيگان

ببر پیش هایپگان!« لابد خود روان‌نویس آنقدر خوب کار می‌کرد که خودش مستقیم بفهمد کجا برود.

– نه کتابی! نکن این کار رو!

آقای کتابی از جا پرید. دور و برش را نگاه کرد که ببیند صدای هایپگان از کجا می‌آید. بعد دید که نور قرمز ملایمی روی بدنه‌ی روان‌نویس می‌درخشد و صدا هم از همان جا می‌آید.

– کتابی عزیزم سلام! الان که داری هاج و واج دور و برت رو نگاه می‌کنی و با خودت می‌گی این روان‌نویس چرا اینجوری شد یعنی خیلی وقته که از من خبری نیست و به فکر افتادی که ازش استفاده کنی و بیای ببینی کجام. برای همین این پیام اضطراری رو برات ضبط کردم و گذاشتم روی روان‌نویس تا یه وقت این کار رو نکنی.

کتابی حرصش درآمد و زیرلیبی گفت: «زرنگی؟ معلوم

آقای کتابی از اول صبح آن روز فکر می‌کرد همه‌چیز یک‌جوری شده ولی نمی‌دانست دقیقاً مشکل کجاست. برای اینکه خیالش راحت شود تمام داروهای معده‌اش را به ترتیب خورده بود و شربت معده هم سر کشیده بود. اما باز حس می‌کرد چیزی سر جایش نیست.

و خب نبود. از دیروز یک کتاب برای مرمت روی میز کارش بود و می‌خواست برای آخرین بار بررسی‌اش کند و بعد تحویل کتابخانه بدهد. اما دیگر روی میز نبود. با خودش فکر کرد حتماً هایپگان بالأخره بعد از مدتی آن طرف‌ها پیدایش شده و خواسته کتاب را ورق‌ی بزند. اما کارگاه آقای کتابی شبیه وقتی نبود که هایپگان به آن سر می‌زند. جور دیگری بود.

آقای کتابی دست برد سمت جیب بغل کتش و دید روان‌نویس سر جایش است. آن را بیرون آورد و با خودش فکر کرد که درش را باز کند و بگوید: «من را

نیست چندوقته کجا رفته. الانم یواشکی اومده کتاب امانت رو برداشته برده بعد هم می‌گه نیا دنبالم!!» همان موقع احساس کرد معده‌اش مچاله شده و هم‌زمان چیزی توی سرش می‌گوید: «کتابی! یه کم ماجراجو باش. اصلاً از کجا معلوم هاپیگان توی دردسر نیفتاده باشه و این یه جور رمز باشه؟ به تو هم می‌گن دستیار کارآگاه؟»

بعد معده‌اش یک پیچ حسایی خورد و هم‌زمان دستش رفت طرف در روان‌نویس و دهانش هم باز شد و گفت: «من رو ببر پیش هاپیگان!»

آقای کتابی وحشت‌زده‌هی در روان‌نویس را باز و بسته می‌کرد اما اتفاقی نمی‌افتاد. فقط چهار موجودی که شبیه سبک کوبیسم کج و کوله بودند با ده‌تا چشم روی سر و بدنشان به او زل زده بودند و گاهی هم پلک می‌زدند. یکی از آن کوبیسمی‌ها هم کنارشان طناب‌پیچ نشسته بود.

- نگفتم بازش نکن!

این را همان کوبیسمی طناب‌پیچ گفت. آقای کتابی با چشم‌های گرد و معده‌ای که حالا شبیه توپ بسکتبال بین کف پا و سرش در رفت و آمد بود به او نگاه کرد و گفت: «هاپیگان تویی؟ چرا این شکلی شدی؟»

یکی از کج و کوله‌ها برگشت به سمت دوستان دیگرش که همچنان زل زده بودند به کتابی و پلک

می‌زدند و گفت: «مگه چمونه؟ این چرا خودش این شکلیه! تست خورش که می‌گه یکی از ماست!» یک کج‌وکوله‌ی دیگر دست از زل‌زدن برداشت و گفت: «خب این انصافاً بهتر درآورده کار رو. من گفتم یکی از مینیاتورها رو برداریم شبیه اونا بشیم. این سبک خیلی کجه! خودمون خیلی صاف‌تر بودیم قدیم.»

کتابی نگاهی به هاپیگان کج‌وکوله و طناب‌پیچ انداخت. هاپیگان ابروهایش را تا جایی که می‌شد بالا داده بود و می‌خواست به کتابی بگوید که با این تعجب مسخره‌اش همه‌چیز را لو ندهد.

کتابی هم فهمید و گفت: «آره دیدم این بهتره، به هر حال کمتر اذیت می‌شه آدم.» - آدم؟

- چیز، اصطلاح اوناست. منظورم همین خودمونه یعنی.

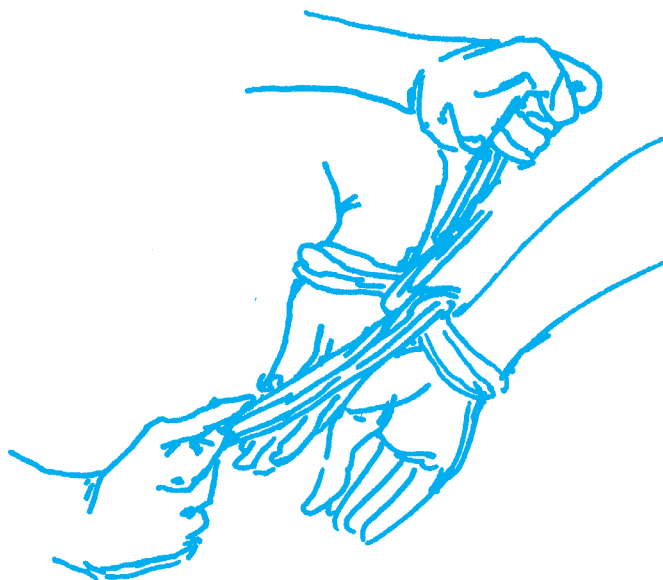
چهار کج و کوله عقب‌تر رفتند و بعد همه با هم گفتند: «آها! هم‌دستشی!»

و در یک چشم به هم زدن آقای کتابی هم طناب‌پیچ کنار هاپیگان نشسته بود.

کتابی زیرلب گفت: «واقعاً چرا یه لحظه شک نکردم تو آدم فضایی باشی؟ فضایی‌ها دنبالم، فضایی‌ها دنبالم.»

صدایش در سلول کروی که با نور سبز زنده‌ای





روشن بود پیچید.

- چون از اون نوعی که تو فکر می کنی نیستیم. واقعاً دنبالمن دیگه!

- اینا که شکل خودت کج و کوله‌ان، دنبالت بودن؟
واسه چی؟

- اونایی که دنبالمن اینا نیستن! اینا هم نوع خودمن!
الان می گن من از قانون سرپیچی کردم و سرخود
اومدم به آدم‌ها کمک کردم.

- چه کمکی؟

- دستت درد نکنه! کتابی جان چه کمکی به نظرت؟
با هم چندتا مأموریت رفتیم کتاب‌ها رو نجات دادیم
گذاشتیم برای نسل آینده‌ی بشر!

- خب کار بدی نکردی که!

- نه! فقط یه کم سرپیچی از بی طرفی کهکشانی
بوده و یه خورده هم کمک سرخود. ببین اینا نمی دونن
تو قبلاً آدم بودی. حواست خیلی جمع باشه.

- مگه الان نیستیم؟

آقای کتابی یک لحظه یادش آمد که با خون اهدایی
هایپگان که در بیمارستان به او تزریق شد توانست در
زمان‌ها و مکان‌های مختلف سفر کند و دیگر آنقدرها
هم جزو گونه‌ی آدمیزاد به حساب نمی آید. اما خب
شکل واقعی‌اش همین بود و اگر به او می گفتند به
شکل گونه‌ی هایپگان دربیاید چه کار باید می کرد.

هایپگان گفت: «بگو پاک شده! به همین راحتی.»
آقای کتابی چپ‌چپ به هایپگان نگاه کرد و گفت:

«ببینم دوستاتم بلدن فکر آدم رو بخونن؟»

هایپگان بلند شد و دور سلول قدم زد و گفت: «من
دوستی ندارم توی این دنیا. اونا هم بلد نیستن. خیلی
خنک‌تر از اون هستن که فکر می کنی.»

دادگاه سرزمین هایپگان اینطور بود که متهم و
قاضی و وکیل و منشی در مرکز یک دایره می ایستادند
و بقیه دور آن‌ها در حلقه‌های منظم که هی بزرگ و
بزرگ‌تر می شد می ایستادند و زل می زدند و وسطش
هم چشم‌هایشان را به چند پلک میهمان می کردند. از

هر شکل و شمایلی در آن‌ها پیدا می‌شد. آن‌ها شکل خاصی نداشتند و برای همین آزاد بودند که از هر شکلی که در کهکشان‌ها هست استفاده کنند. کتابی چندتا از بازیگرهای معروف کره‌ی زمین را هم بین آن‌ها دید و نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. چون سروته بودند.

قاضی گفت: «این دوتا گند زدن. آبرومون رو بردن. کتابجورها گفتن خیلی دلخور شدن ازمون.»

جمعیت گفتند: «خب بشن!»

چند دقیقه فقط صدای دینگ و تق و بوق‌های عجیب و غریب می‌آمد و منشی هر اتفاقی را که می‌افتاد نوشت.

قاضی گفت: «ما آخرین چیزی که داشتیم همین شکلمون بود که جوریدن و بردن صد سال پیش.»

جمعیت گفتند: «خب بردن.»

قاضی یک آه بلند کشید و گفت: «خب پس حالا برای اینکه اتفاق خاصی نیفته من اینا رو محکوم می‌کنم به اینکه برگردن زمین.»

جمعیت گفتند: «خب برگردن.»

قاضی گفت: «البته بدون خون ما. با همون خون زمینی‌ها.»

جمعیت گفتند: «خب با همون خون زمینی‌ها.»

هایپگان و آقای کتابی بعد از کوبیده شدن پتک روی تکه سنگی که جلوی قاضی بود به همدیگر نگاه کردند و قبل از اینکه بخواهند بگویند بخش دفاع جا افتاده

دیدند که در کارگاه آقای کتابی پخش زمین هستند.

هایپگان و کتابی روی مبل دست دومی که از اصغر آقا خریده بودند نشسته بودند. هردو شربت معده دستشان بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند و آه می‌کشیدند.

هایپگان یک‌دفعه گفت: «حیف شد این کتابت خیلی قشنگ بود.»

کتابی یک‌دفعه یادش افتاد کتاب کتابخانه این وسط غیبش زده و برگشت به سمت هایپگان و گفت: «چی کارش کردی؟»

هایپگان گفت: «هیچی بابا! قبل از اینکه بیان سراغم یه ردیاب گذاشتم توش و هلش دادم توی تونل که بره چند سال بعد برگرده زمین. اگه اینجا بود بد بلایی سرش می‌اومد.»

کتابی مشکوک و نگران به هایپگان نگاه کرد و گفت: «خوب شد آدم شدی. دیگه این معده‌ی من تحمل هیجان نداره.»

هایپگان به شربت معده اشاره کرد و گفت: «حالا تو احتیاطی بخور. چون هیجان‌های آینده زیاد ربطی به آدم‌شدن من ندارن.»

هایپگان و کتابی در سکوت به منظره‌ی حیاط پشت پنجره نگاه کردند و لبخند زدند. داشت قورباغه می‌بارید.

پایان



یوز خسته‌ی فیلسوف هله‌هوله آزاد

خودخوری ممنوع!

دفتر یادداشتی که یوز را فیلسوف کرد

اینجانب به‌عنوان یک یوز خسته کاری کردم که هیچ مشاور و سخنران انگیزشی و منبع انرژی مثبت به ذهنش نمی‌رسد. چه کار کردم؟ رفتم دو ماه مانده به عید دفتر یادداشتی خریدم و تویش نوشتم از امروز تا سال دیگر برنامه‌ام چیست. البته من از این دفترها که خط‌کشی شده‌اند و تویش نوشته «شنبه ساعت ۴ عصر» و تو باید بنویسی که چه برنامه‌ای برایش داری بدم می‌آید. یعنی احساس خفگی می‌کنم توی آن همه خط‌کشی. اما با دفتر یادداشت مشکل ندارم. کج و کوله و برعکس و هر جور دلم بخواهد تویش

می‌نویسم. واقعاً امیدوارم و دلم روشن است که این غافلگیر کردن خودم مفید باشد و سال دیگر یوز خسته اما موفق‌تری بشوم. به شما هم پیشنهاد می‌کنم به جای اینکه دفتر را اول سال جدید بنویسید یکی دو ماه مانده به عید بنویسید. آدم آن موقع منطقی‌تر و عاقل‌تر به خودش و توانایی‌هایش نگاه می‌کند. برخلاف اول سال که خودش را با ابرقهرمان‌ها و بعضاً ربات خستگی‌ناپذیر اشتباه می‌گیرد و یک برنامه‌هایی می‌نویسد که عمراً تا آخر آن سال و صدسال بعدش هم عملی نمی‌شوند. حالا بیا بید دفترم را برایتان بخوانم.

کشیدن ممنوع است. بخور!

برنامه‌ی دوم: نرمش کن!

و اصلاً هم سمت ورزش نرو! ولی نرمش چیز خوبی است. هروقت هم که خسته شدی همان‌جا یعنی سوت پایان. این حرف‌ها که می‌گویند: «آها باید خودت را بیچاره کنی و عذاب بکشی و هرروز با بدبختی بروی هی حرکات ژانگولر بزنی!» به درد نمی‌خورد. یک هفته ورزش می‌کنی، هفته‌ی بعد آسیب می‌بینی، هفته‌ی سوم افسرده و بدبخت به بقیه‌ی زندگی ادامه می‌دهی و یک تکان عادی هم نمی‌توانی بخوری. اما نرمش چیز خوبی است. هم خودت راضی هستی که کاری برای بدنت کردی و هم بدنت از تو راضی است که آن را به فنا ندادی و هم وجدانت زیر آفتاب دراز می‌کشد و آب‌پرتقال می‌نوشد و دو دقیقه نفس راحت می‌کشد از دست تو و عذاب‌هایت.



برنامه‌ی سوم: خودت را نخور! بقیه را هم نخور!

هیچ آدمی از خودخوری به جایی نرسیده! وقتی یکی بهت زور می‌گوید دو راه داری! یا باید آنقدر بیخیال باشی که ککت هم نگزد، که این یک‌جورهایی باید توی ژن باشد وگرنه خیلی سخت است، یا اینکه قشنگ دعوا کنی و شخصیت و اعصابت را به خاک و خون بکشی و بعدش احساس سبکی کنی! اگر فکر می‌کنی بعد از دعوا هم باز اعصابت خرد است

برنامه‌ی اول: هله‌هوله بخور و از جوش‌زدن و چاق‌شدن نترس!

من تحقیق کردم و فهمیدم سن هله‌هوله‌خوردن همین الان است. بعداً تبدیل به آرزو می‌شود. برای همین ترس از چاقی و معده‌درد و جوش‌زدن از حالا زود است. بهتر است الان بدون عذاب وجدان بخوریم تا بعداً که مجبوریم رعایت کنیم حسرت این روزها را نخوریم. بنابراین در سال جدید بیخودی عذاب وجدان

و پشیمان می‌شوی و شروع می‌کنی به خودخوری
پس تو برای این راه حل هم ساخته نشدی و باید
بروی راهی پیدا کنی که از دست ظلم و بدی دیگران
ننشیننی هی خودخوری کنی!

برنامه‌ی چهارم: یاد بگیر!

شکر خدا فعلاً می‌شود منابع آموزشی رایگان را
توی اینترنت پیدا کرد. آنقدر پیگیر فن و هنری
شو و شخمش بزن و یاد بگیر که خود
گوگل بهت پیام بدهد: «کمی آهسته‌تر
زیبا!» یعنی اگر امسال تا سال دیگر
چند چیز جدید یاد نگرفته باشی و
توی کاری تا حدودی شاخ نشده
باشی واقعاً نگران خودت شو! به
علاقه و توانایی‌هایت نگاهی بینداز و ببین دوست
داری پیگیر چه چیزی شوی. چرا؟ چون شکر
خدا الان بازار کار جوری هست که اگر کاری بلد
باشی می‌توانی سراغ کسب درآمد هم بروی. البته
روش‌های آن را هم باید یاد گرفت و از تجربه‌ی
دیگران استفاده کرد.

برنامه‌ی پنجم: کتاب بخوان، کتاب امانت بده، کتاب معرفی کن!

کتاب پدیده‌ی مهمی است. تنها جواب برای
سؤال «کتاب چی بخونم؟» گشت زدن بین



قفسه‌ی کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌هاست. اصلاً
یکی از تفریح‌هایی که پیشنهاد می‌کنم ورق زدن
برگه‌دان یا خواندن معرفی کتاب‌هاست.
یک‌دفعه به خودت می‌آیی و می‌بینی یک
فهرست درست کرده‌ای از کتاب‌هایی که
دوست داری بخوانی. حالا می‌توانی بروی سراغ
کتابخانه یا کتاب‌های آنلاین یا خرید کتاب
برای خودت یا دوستان.

ناگهان سال نو

خود من توی یکی از کتاب‌ها خواندم که نوشته بود
اگر روبه‌روی موجی بایستی و بگویی که به تو کاری
نداشته باشد خیلی کار خنده‌داری است. چون او دارد
کارش را می‌کند و تو هم باید شناکردن بلد
باشی. برای همین به جای اینکه به سال
جدید بگویم: «وایسا من رو موفق و
پیروز و خوشحال کن.» رفتم دفتر
یادداشت خریدم و این‌ها را تویش
نوشتم. حالا شاید فقط همان هله‌هوله
را انجام دادم ولی به نظرم برای من خیلی
مفیدتر از این است که بنویسم: «در سال
جدید ۱۵۴ تا کتاب بخوان و گرنه خیلی
بدی!» اساساً به قول شوهرعمه‌ام، که
خیلی باحال است، زندگی را خیلی باید
جدی گرفت. خیلی جدی‌تر از خوب بودن
۱۵۴ و بد بودن ۱۵۳! نمی‌دانم به‌خاطر
این دفتر جدید است یا سال نو یا هر دو که
اینقدر یوز خسته‌ی متحول فیلسوفی شده‌ام.
به‌هرحال امیدوارم سال نو همان سالی باشد
که بعداً توی خاطراتتان یک لبخند پهن و پر
آرامش روی صورتتان بیاورد.

با اجازه.

سال نو مبارک!



درس محرمانه
برای نویسنده شدن

نویسندها

مثال برای شکایت

فریدون عموزاده خلیلی

قاتل‌هایی خطرناکند یا کرده‌اسب‌هایی نجیب؟

- اسب‌ها وقتی افسرده‌اند چه می‌کنند؟
- گربه‌ها وقتی خوشحال‌اند چه می‌کنند؟ دُمشان را تکان
می‌دهند؟ چطوری؟ آن را بالا می‌آورند؟ می‌خوابانند؟ یا نه،
گوش‌هایشان را کج می‌کنند؟
- وقتی غمگین‌اند چه؟ وقتی ترسیده‌اند؟ وقتی کمین
کرده‌اند؟
- خروس‌ها چه؟ وقتی خوشحال‌اند بال‌هایشان را باز
می‌کنند یا می‌خوابانند؟ پرهای دُمشان را بالا می‌آورند و پهن
می‌کنند یا جمع‌شان می‌کنند؟ قوقولی قوقوشان در اینجور
موقع‌ها حالت به‌خصوصی دارد یا نه؟

آنچه گذشت

فکر می‌کنم داریم به درس محرمانه‌ی
شماره‌ی ۷۰ نزدیک می‌شویم. اما قبل
از اینکه وارد درس‌های محرمانه‌ی این
جلد شویم اول بیایید به چند سؤال
جانورشناسی یا زیست‌شناسی جواب
بدهید!

- کلاغ‌ها چطور؟ چه چیزی کلاغ‌ها را به وجد می‌آورد؟ وقتی از بالای درخت چنار یا لبه‌ی پشت بام، چه چیزی را در حیاط ببینند طاقشان را از دست می‌دهند و شیرجه می‌زنند سمت آن؟ یک تکه شکلات؟ بستنی؟ پنیر یا قالب صابون؟
- تمساح‌ها و مارمولک‌ها چه؟

- و اسب‌ها چطور؟ یک کره‌اسب را چه چیزی شاد می‌کند و اگر شاد شد از کجا بفهمیم شاد شده است؟ شیهه می‌کشد؟ شیهه‌اش موقع خوشحالی چطوری است؟ چه فرقی با شیهه‌اش در زمانی که غمگین است دارد؟

- آیا کره‌اسب‌ها هم نگران نبودن مادرشان می‌شوند؟ آیا احساس تنهایی می‌کنند؟ این نگرانی از تنهایی را چطوری بروز می‌دهند؟ سم به زمین می‌کوبند؟ دمشان را تکان می‌دهند؟ سرشان را پایین می‌اندازند؟ غذا نمی‌خورند؟ اصلاً کره‌اسب‌ها عاشق کدام غذایند؟ یونجه؟ هویج؟ سیب؟ جوی دو سر؟... یونجه‌ی خشک را بیشتر دوست دارند یا یونجه‌ی تازه را؟ گرمایی هستند یا سرمایی؟ از گرما بیزارترند یا سرما؟ اگر سردشان بشود حالتشان چطوری می‌شود و آن را چطور بروز می‌دهند؟ بازی مورد علاقه‌ی کره‌اسب‌ها کدام بازی است؟ کره‌اسب‌ها از گله‌ی گرگ‌ها بیشتر می‌ترسند یا از قطار؟...
لاید می‌پرسید این‌ها چه ربطی به داستان‌نویسی دارد؟ ربط دارد، خیلی هم ربط دارد. حالا صبر کنید!



۶۷ قاتلی خطرناک باش، قورباغه‌ای چندانش آور یا زیباترین مغروق جهان؟

این را شنیده‌اید که می‌گویند فقط داستان‌هایی را می‌توانید خوب بنویسید که خودتان تجربه‌اش کرده باشید؟ یعنی تا وقتی در یک نانوائی سنگکی شاگردی نکرده باشید، عمرا نمی‌توانید احساسات واقعی شاگرد نانوائی را که دارد در آن گرمای وحشتناک مرداد ماه، از تنور نان در می‌آورد، درک کنید و بنویسیدش! و تا وقتی یک بار توی دریا لحظه‌های غرق شدن را تجربه نکرده باشید، عمرا نمی‌توانید احساسات واقعی یک مغروق (کسی که دارد غرق می‌شود) را توصیف کنید (البته حالا فردا راه نیفتید آنراَنر بروید دریا خودتان را غرق کنید برای تجربه‌ی یک مغروق، و خونتان گردن من بیفتد!)

خب، پس حالا تکلیف نویسنده‌ی مردی که داستان یک دختر نوجوان را می‌نویسد چه می‌شود؟ یا تکلیف نویسنده‌ی زن بیست ساله‌ای که داستان یک پیرمرد آلزایمری هفتاد ساله را می‌نویسد؟ و تکلیف نویسنده‌ای که خودش هرگز قطب شمال را ندیده، ولی می‌خواهد داستان و احساسات یک دختر اسکیمو را بنویسد که میان یخ و زوزه‌ی گرگها و کولاک و برف، دنبال پدر بزرگ گمشده‌اش می‌گردد؟ و یا سخت‌تر از آن، تکلیف نویسنده‌ای که تا به حال حتی یک سوسک را نکشته و آزارش به مورچه هم نرسیده، وقتی بخواهد داستان یک قاتل خطرناک

را بنویسد؟

و بدترتر از همه، تکلیف نویسنده‌ای که می‌خواهد احساسات یک کرّه اسب زیبا، یک کلاغ آشغال خور، یک قورباغه‌ی باتلاق یا یک کوسه‌ی خونخوار را بنویسد؟ واقعا یک نویسنده چه طوری باید حس یک کلاغ را بنویسد وقتی که دارد با ولع دل و روده‌ی یک لاشه‌ی گندیده را به منقار می‌کشد؟ یا حس یک کوسه‌ی درنده را وقتی دارد پای یک آدم را قطع می‌کند، و یک قورباغه وقتی دارد زبانش را دراز می‌کند و با کیف یک حشره‌ی لزج را می‌بلعد؟

خب، حالا بیایید یک بخش از داستان «زیبای سیاه» را بخوانیم که از زبان یک کره‌اسب نوشته شده:

بازی با کره‌اسب‌های دیگر خیلی لذت‌بخش بود. گاه‌گاهی همدیگر را گاز می‌گرفتیم و به هم لگد می‌زدیم. روزی پس از کلی لگدپرانی مادرم صدایم زد و گفت: «وقتی یورتمه می‌روی و پاهایت را بلند می‌کنی هرگز لگد نپران و گاز نگیر!...»

صاحبمان مردی مهربان بود. اول یک هویج به مادرم داد و تکه‌ای نان هم به من.

... وقتی چهار ساله شدم آقای اسکور گوردون برای دیدنم آمد. او با دقت دهان، چشم‌ها و پاهایم را وارسی کرد. بعد هم وقتی یورتمه می‌رفتم و چهار نعل می‌تاختم به تماشایم ایستاد. به نظر می‌رسید از من خوشش آمده است...

به افسار و گردنه عادت کرده بودم. اما حالا باید به دهنه و لگام هم خو می‌کردم. ابتدا صاحبم مقداری جو به من می‌داد و پس از کمی تمرین و نوازش به من دهنه می‌زد و افسار را می‌انداخت. واقعاً چیز وحشتناکی بود! پس از آن نوبت زین بود که چندان هم بد نبود. دانیل پیر سرم را نگه می‌داشت تا صاحبم زین را به آرامی به پشتم بگذارد. همانطور که زین را پشتم می‌گذاشت آرام‌آرام حرف می‌زد و نوازشم می‌کرد. بعد هم کمی جو به من می‌داد...

استفاده از نعل برای اولین بار واقعاً دردناک بود. آقای

بلک اسمیت برای اینکه نعل مناسب برایم درست کند یکی‌یکی سم‌هایم را اندازه گرفت. این کار درد نداشت. وقتی او یکی از پاهایم را در دست می‌گرفت، من به آرامی روی سه پای دیگرم می‌ایستادم تا اینکه کارش تمام شود. بعد از آن نوبت نعل‌ها بود؛ آهنی به شکل و





اندازه‌ی سم‌هایم.

آقای بلک اسمیت با میخ و چکش هر یک از نعل‌ها را روی پایم محکم کرد. ابتدا در پاهایم احساس سنگینی و خشکی می‌کردم اما خیلی زود به نعل‌ها عادت کردم... تسمه‌ی سفت و خشکی زیر دم‌م گذاشته بودند که خیلی از آن بدم می‌آمد و به آن پاردم می‌گفتند. وقتی این تسمه را می‌بستند دم‌م به طرف بالا می‌رفت و احساس بدی داشتم. طوری که دلم می‌خواست به اطراف بیرم و لگد بزنم...

او مرا به مزرعه‌ای نزدیک راه‌آهن فرستاد. روزهای اول وقتی صدای سوت قطار را می‌شنیدم و یا آن را می‌دیدم به وحشت می‌افتادم و با سرعت فرار می‌کردم اما پس از مدت کوتاهی به آن عادت کردم. اسب‌های زیادی را دیده‌ام که از قطار می‌ترسند و از ترس سوارشان را به زمین می‌اندازند و فرار می‌کنند.

(سیاه زیبا، آنا سول، فرمهر منجری)

یادم هست دوستی می‌گفت: «یک‌بار می‌خواستم داستانی بنویسم درباره‌ی یک اسب مسابقه که همیشه قهرمان می‌شود اما ناگهان بر اثر یک حادثه، دیگر حاضر نمی‌شود در هیچ کورسی شرکت کند. می‌گفت خب ظاهر داستان همه چیزش خوب بود اما هرچه بیشتر به آن فکر کردم، دیدم نوشتنش آنقدرها هم که فکر می‌کردم راحت نیست. دقیقاً همان حرف حافظ: که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!»

۶۹ که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها

دوست نویسنده‌ام می‌گفت: مشکل اول این بود که نمی‌دانستم چه حادثه‌ای ممکن است برای یک اسب پیش بیاید که باعث شود دیگر نخواهد بدود. آنچه به عقل انسانی من می‌رسید این بود که حادثه‌ای مثل آسیب‌دیدگی دست و پایش باعث شده و یا غذای نامناسبی خورده و رودل کرده و یا به‌خاطر برف و طوفان دیشب سرما خورده و رمقش رفته... می‌بینید!

دقیقاً چیزهایی به ذهنم می‌رسید که در چنین موقعیتی ممکن است برای ما انسان‌ها پیش بیاید. درست قبل از یک مسابقه یا آزمون مهم، مچ پایمان پیچ می‌خورد، مسموم می‌شویم، آنفولانزا می‌گیریم و از این‌جور چیزها. درحالی‌که من می‌خواستم داستانی درمورد یک اسب بنویسم، نه یک انسان. درست است که این اسب شخصیت داستان من بود ولی به‌رحال اسب بود!

حس کردم داستان این اسب حتی خود مرا جذب نمی‌کند و برای خود من باورپذیر نیست چه برسد به مخاطبی که داستان را می‌خواند. اسبش انگار آدمی است که اسمش را گذاشته‌ایم اسب، یا لباس اسبی بهش پوشانده‌ایم. رفتار و شخصیت و وجودش اسب نیست و انسان است؛ انگار خود منم!

خب پس باید تحقیق می‌کردم. حتی اگر می‌شد باید می‌رفتم بین اسب‌ها چند روزی زندگی می‌کردم. ولی نمی‌شد. باید از کسی یا کسانی که اسب‌ها را می‌شناسند، درباره‌شان خوانده‌اند، فیلم دیده‌اند یا اصلاً باهاشان زندگی کرده‌اند می‌پرسیدم.

۷۰ اسب‌ها چرا افسرده می‌شوند؟

سراغ کسی رفتم که سال‌ها در گنبد و بندر ترکمن میان اسب‌ها زندگی کرده بود. اصلاً کارش میان اسب‌ها بود. خیلی چیزهای جالبی درباره‌ی اسب‌ها گفت که تا آن روز نشنیده بودم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم. مثلاً اینکه اسب‌ها افسرده هم می‌شوند. خیلی چیزها باعث

افسردگی اسب‌ها می‌شود. مثلاً جدا افتادن از کره‌شان، دور شدن از جایی که در آن زندگی می‌کردند، عوض شدن صاحبشان و حتی وضعیت آب و هوا، نسیمی که همیشه بوده ولی دیگر نمی‌وزد، صدای موسیقی که سالیان سال می‌شنیده و دیگر نمی‌شنود، حتی تغییر فصل. خب این اطلاعات به من کمک کرد تا بتوانم درباره‌ی آن حادثه که باعث افسردگی این اسب شده فکر کنم.

مشکل بعد این بود که باید می‌فهمیدم افسردگی یا اندوه در اسب‌ها چطور خودش را نشان می‌دهد؟ با آن دست‌فرمانی که اول می‌خواستم داستان را بنویسم باید رفتارها و حالت‌های افسردگی ما آدم‌ها را عیناً منتقل می‌کردم روی این اسب. باید می‌نوشتیم: اسب سکوت کرد، چشم‌های درشتش را به دورها دوخت و به جایی که معلوم نبود کجاست، مدت‌های مدیدی خیره ماند. انگار حواس‌پرتی گرفته بود و اصلاً دور و برش را نمی‌دید...

برایم جالب‌تر شد وقتی فهمیدم اسب‌ها وقتی غمگین و افسرده می‌شوند مرتب میله و نرده‌های اصطبل را گاز می‌گیرند. آن هم تندتند و پشت سر هم. وقتی عصبانی می‌شوند گوش می‌خوابانند و وقتی خوشحال‌اند بازگوشی می‌کنند و می‌دوند.

خب حالا اگر بخواهیم داستانی درباره‌ی یک اسب بنویسیم چگونه بنویسیمش که رفتارش در داستان به‌عنوان یک اسب طبیعی و باورکردنی باشد؟ منظورم



این است که وقتی مخاطب آن را خواند نگوید اسب‌ها که اینجوری نیستند! یا من که تا به حال چنین اسبی ندیدم.

۷۱ اسب‌ها اسب‌اند، حتی در داستان ما آدمیزادها

فراموش نکنیم که اسب‌ها اسب‌اند، حتی در داستان ما آدمیزادها. اسب‌ها را همه می‌شناسند. چهارتا دست و پا دارند، دم و یال دارند، یورتمه می‌روند یا چهار نعل و تاخت. غذایشان یونجه است و هویج و سبزیجات... اما برای آنکه اسب بودنشان را در داستان باور کنیم این‌ها کافی نیست. چطور می‌شود داستان اسبی را نوشت که مثل زیبای سیاه خوشحالی و اندوه و هیجان و عصبانیتش را ما هم کاملاً لمس کنیم؟ یا چطور مثل «پاک»، سگ آوای وحش، با تمام حس‌های واقعی و پنهان یک سگ آشنا شویم و باورش کنیم؟ یا مثل جانatan مرغ دریایی بتوانیم حس یک پرندۀ در اوج آسمان را درک کنیم وقتی بال‌هایش را باز می‌کند و باد خنک زیر بال‌هایش می‌وزد.

اصلاً نویسنده‌ها این شخصیت‌های داستانی را چطور اینقدر خوب می‌نویسند؟ آیا اطلاعات داستان درباره‌ی این حیوان‌ها و شخصیت‌های داستان کافی است که بتوانیم داستانشان را اینقدر خوب و باورکردنی بنویسیم؟ مسلم است که اطلاعات داشتن کافی نیست. اطلاعات داشتن درباره‌ی موضوع شخصیت شرط لازم است اما کافی نیست.

۷۲ سختی نوشتن داستان یک پیرمرد آلازایمیری

داستان یک پیرمرد آلازایمیری یا یک نوزاد چند ماهه و یا یک پسر یا دختر اوتیسمی را چطور بنویسیم؟ بگذارید دوباره برگردیم به همان نقطه‌ی اول درباره‌ی سؤالات مربوط به زیست‌شناسی. البته این بار همان سؤال‌ها را درباره‌ی انسان‌ها می‌پرسیم:

- پیرمردی که فراموشی گرفته اطرافش را چطور می‌بیند؟ چه چیزهایی را به یاد می‌آورد؟ چه چیزهایی هرگز یادش نمی‌آید؟ چطور بفهمیم وقتی پسر یا دخترانش را دید آن‌ها را نشناخته؟ در این لحظه حالت صورت و چشم‌ها و اندام‌های دیگرش چطوری می‌شود؟ حالا چطور بدانییم وقتی نوه‌اش را دید انگار چیزهایی یادش آمد؟ آیا لبخند زد؟ یا چشم‌هایش برق زدند؟ یا انگشت‌های دستش حرکت خاص و تازه‌ای کردند؟ - بچه‌هایی که اوتیسم دارند چطور؟ چه چیزی بیشتر عصبانیشان می‌کند؟ وقتی هیجان زده می‌شوند بال‌بال می‌زنند یا پاهایشان را تکان می‌دهند؟ چه صداهایی آزارشان می‌دهد؟

- نامادری‌ها چطور؟ پسرهای داستان‌نویسی که می‌خواهند داستان نامادری سنگدل یا مهربانی را بنویسند از کجا بدانند این زن‌ها و این مادرها احساساتشان چیست؟

۷۳ داستان‌نویس‌ها اینجور موقع‌ها چه کار می‌کنند؟

چطور داستان آدم‌هایی را بنویسیم که با ما از نظر

▲ کاری که نویسنده‌ها انجام می‌دهند

این دقیقاً همان کاری است که باید برای نوشتن داستان شخصیت‌ها انجام دهیم. همان کاری که نویسنده‌ها انجام می‌دهند. اما نویسنده‌ها چند دسته‌اند. یعنی چند راه حل یا مدل برای نوشتن صحنه‌ها و این شخصیت‌ها در داستان دارند. بعضی از نویسنده‌ها در این‌جور مواقع از خودشان می‌پرسند شخصیت داستان من در این موقعیت قرار بگیرد چه می‌کند؟ مثلاً اگر پیرمرد آلازیمری داستان من مقابل نوه‌اش قرار بگیرد چه می‌کند؟ آیا او را به یاد می‌آورد یا نه؟ اگر به یاد آورد چه رفتاری خواهد کرد؟

بعضی‌ها هم هستند که می‌گویند اگر من نویسنده در آن موقعیت قرار بگیرم چه می‌کنم؟ همین سؤال‌ها را می‌شود درباره‌ی شخصیت اسب یا هر حیوان دیگری پرسید. اگر بخواهند کره‌اسبی را از مادرش جدا کنند چه می‌کند؟ اسب داستان من باید در این شرایط چه کار کند؟ یا ممکن است چه کار کند؟ این سؤال‌ها ممکن است داستان شما را به واقعیت نزدیک کند اما نه آنقدر که مخاطب درگیرش شود و احساس کند یک صحنه‌ی واقعی واقعی را دارد جلوی چشم‌هایش می‌بیند.

۷۵ ▲ خودم آن کره‌اسبم

سؤالی که شما باید به‌عنوان نویسنده برای نوشتن این صحنه از خودتان پرسید این است که اگر من خود این شخصیت بودم چه می‌کردم؟ یعنی اگر من یک کره‌اسب بودم چه می‌کردم. حتی از این هم فراتر بروید: الان که می‌خواهم صحنه‌ی جدا

< ۵ >

نمی‌خواست، تو نمی‌خواست به دلش بد بیآورد، اما وقتی آن اتفاق افتاد وقتی باد سرد شمالی شدید و شدیدتر شد، وقتی باد دانه‌های درشت و یخ‌زده‌ی مه را با خود آورد، و وقتی برف آرام‌آرام شروع به باریدن کرد، تو با خود گفت: «حتماً، حتماً دیوها بیدار شده‌اند... می‌دانم، می‌دانم می‌خواهید سر راهم بنشینید و نگذارید به پدر بزرگ برسیم...» بعد که خوب به صداهای دور و نزدیک دشت گوش کرد، ناامید شد. صدای قدم سنگین دیوها را شنید که از آن سوی دریای یخ‌زده می‌آمدند. صدای شکسته‌شدن یخ‌ها و هیاهوی تلاطم آب اقیانوس زیر قشر عظیم یخ و غریو دور نهنک‌های دریایی را شنید. باید تندتر می‌رفت. اصلاً باید می‌دوید و پیش از آن‌که دیوها برسند، پیش از آن‌که برف رگ‌بای پدربزرگ را بپوشاند، باید خودش را به کلبه می‌رساند.

شروع به دویدن کرد. نفس نفس می‌زد و می‌دوید. برف شدید و شدیدتر

سن و سال و زمان و مکان خیلی فاصله دارند. شاید دور باشند مال هزارها کیلومتر دورتر یا مال ده‌ها سال قبل‌تر. یک دختر اسکیمو یا پسری در قبیله‌های آفریقایی! شاید هم بچه‌هایی با نیازهای خاص باشند یا پیرمردها و پیرزن‌هایی با دنیای خاص. اصلاً از همه‌ی این‌ها دورتر. شاید حیوان باشند. مثلاً همین اسب، تمساح، کلاغ، قورباغه و... واقعاً این‌ها را چطور بنویسیم که داستانشان باور کردنی باشد؟ چطور اسب شوم یا تمساح یا یک نوزاد کوچک؟ چطور لذت قورباغه‌ای که یک حشره‌ی لزج نفرت‌انگیز را با زبانش شکار می‌کند و می‌بلعد درک و بیان کنم؟



کم رنگی در انتهای دشت می لرزید و او را به خود می خواند...

توم در پنهان ترین پرده ی ذهنش منظرهایی را به یاد داشت که بعدها مثل یک رویای شیرین و باورنکردنی همیشه همراهش ماند و هیچ اتفاقی نتوانست آن را پاک کند:

در میان تیرگی عمیق دشت، شاید در آن سوی یخندان های همیشگی اقیانوس، کلبه یی بود کوچک و تنها. پیه سوزی زیر باد شدید می لرزید و نور می افشاند. پیرمرد خمیده یی در هاله ی نارنجی نور پیه سوز ایستاده بود. و توم در ذهنش نقش فرشته ی پیری را به یاد داشت که روی ابرهای لرزان ایستاده بود و

۷۶ تمرین هایی برای آنکه خودتان انجام دهید

یک بار دیگر از اول این متن را بخوانید و هر جا که درباره ی داستان نوشتن از یک شخصیت حرف زده ایم همان را بنویسید. یعنی با این چیزی که این آخر گفتم بروید خودتان را در کالبد و وجود آن شخصیت ها جا بدهید (به قول هندسی ها، مُحاط کنید) و بعد بنویسیدش.

خودتان را در وجود کرهاسب، پیرمرد آلزایمری، یک گربه، یک کلاغ، یک قورباغه، یک پرندۀ بلندپرواز، دختر نوجوان اسکیمو، یا پسر بچه ی اوتیسمی، یک نوزاد چند ماهه... مُحاط کنید (جا بدهید) و یک صحنه از داستانش را بنویسید.

باور کنید بازی داستانی خوبی است. هر شخصیتی که به نظرتان می رسد و برایتان جالب است را در یک موقعیت داستانی قرار دهید و بنویسیدش. خیلی کیف می دهد!

شدن کرهاسب از مادرش را بنویسم **خودم آن کرهاسبم**. این را باید بارها با خودمان تکرار کنیم تا باورمان شود که در این لحظه ما همان کرهاسبیم. مثل بازیگران تئاتر تمرکز کنیم. تمام ذهنمان را متمرکز کنیم روی کرهاسب بودنمان!

اگر داریم صحنه ی مواجهه شدن پیرمرد آلزایمری با نوه اش را می نویسیم باید فکر کنیم **من الان پیرمردم**. پیرمردی که فراموشی گرفته. اگر خوب حس بگیرید خودتان می بینید که یک دفعه انگار پیر شده اید. همانطور که اگر برای نوشتن صحنه ی مواجهه ی یک کلاغ با قالب صابون در قالب کلاغ بروید و بتوانید خودتان را در وجود کلاغ جای بدهید می بینید که با دیدن قالب صابون نیمه کاره ی لُج و لیز لب حوض نه تنها حالت تهوع نمی گیرید بلکه منقارتان را آب می اندازد و برایش له له می زنید. گفتم منقار، چون من الان کلاغم و حواسم هست که باید کلاغی فکر کنم. اما نمی دانم واقعاً کلاغ ها هم با دیدن چیزی که دوستش دارند منقارشان آب می افتد؟! یا اتفاق دیگری درونشان رخ می دهد؟ شما می دانید چه اتفاقی؟

کاش تو را می دیدم

برسد به دست آقای سیامک گلشیری

برای بچه‌ها بیشتر بنویسید

سهیل ایزدی؛ متولد ۱۳۸۸؛ کرمانشاه؛ کتابخانه‌ی استقلال

نویسنده‌ی عزیز

به نویسنده‌های محبوب‌تان نامه بنویسید. مثل این نامه‌هایی که سهیل، صبا، و... به نویسنده‌های محبوب‌شان نوشته‌اند. در نوشتن نامه خیلی به فکر آداب و ترتیب و کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را بزنید. درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها و داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در وجود او دوست داشته‌اید. نامه‌های‌تان را به ایمیل hodhod@iranpl.ir برای هدهد سفید بفرستید تا به اسم خودتان چاپ کنیم. هدهد سفید قول می‌دهد تلاش کند جواب نویسنده عزیزتان را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.

با سلام،

آقای سیامک گلشیری فواستم با این نامه از شما تشکر کنم. من یکی از کتاب‌های شما را خواندم. نام این کتاب اولین روز تابستان بود. بهترین و عالی‌ترین کتابی بود که خوانده بودم. من از شما خواهش می‌کنم لطف کنید کتاب‌های بیشتری برای بچه‌ها بنویسید.

آقای سیامک گلشیری من شفصیت‌های کتاب شما را خیلی دوست داشتم. کاش بگویند این شفصیت‌ها بطور به ذهن‌تان رسیده. از شما متشکرم و امیدوارم کتاب‌های بیشتری مثل اولین روز تابستان و شفصیت‌های آن بنویسید.
با سپاس از شما نویسنده‌ی فوب کشور



هدهد سفید

۱۴۱

کتاب هدهد سفید، جلد پانزدهم

برسد به دست خانم مینو کریم زاده

از آرامش باغ‌های انگور روستای ما بنویس

صبا دودانگه؛ زنجان؛ روستای درسجین؛ کتابخانه‌ی باقرالعلوم (ع)

دارم درباره‌ی بپه‌های روستا هم داستان بنویسیم. ما بپه‌های روستا واقعاً از امکانات شهر بی‌بهره مانده‌ایم و خیلی از استعدادهایمان پایمال شده و می‌شود. در مورد مفرومیت و مظلومیت نوجوانان روستا بنویسید تا کسانی که داستان می‌خوانند حداقل از زندگی آنان بافبر شوند و کمی اندیشه کنند. در روستا بپه‌های فوب و مهربانی با آرزوهای بلند و دل‌های به تمام معنا پاک و بی‌آلایش زندگی می‌کنند که شاید بزرگ‌ترین آرزویشان این باشد که حداقل یک سفر کوتاه داشته باشند که برای بپه‌های شهری یک موضوع پیش پا افتاده است. فانم مینو کریم زاده، از دل‌های پاک نوجوانان روستا، از کوچه باغ‌های روستا، از آرامش باغ‌های انگور روستای ما بنویسید که حتی خواندن این چنین جمله‌ها گوش را می‌نوازد. با تشکر تمام از شما

من دفتری نوجوان هستم و رمان شما پیش از بستن چمدان را خواندم و بسیار اندیشه کردم. من که خود نوجوانی امروزی‌ام درگیر آرزوهای کوتاه و بلند هستم. گاهی همچون شفقت‌های داستان شما، گلی و دریا، می‌شوم. گاهی به سرم می‌زند که کاش در کشوری دیگر سکونت داشتم و هزاران کاش و آرزوی دیگر... ولی گاهی هم همچون گلی داستان در خراز و نشیب‌های زندگی غوطه‌ور می‌شوم و همه چیز را از یاد برده و پناه به سباده‌ی عشق می‌برم و با فرای خودم راز و نیاز می‌کنم. چنان غرق دعا و نیایش می‌شوم که گویی همه چیز در نظرم کوچک شده و غمی در دل ندارم. این اثر دعا و راز و نیاز با خداست که دلم را آرام کرده. فانم مینو کریم زاده، من از داستان‌های زیبای شما لذت بردم و درس آموختم. از شما در خواست



برسد به دست آقای سید محمد مهاجرانی

حاجی کوچولو را دوست داشتم

پویا بحرانی؛ متولد ۱۳۸۸؛ کرمان؛ سیرجان؛ کتابخانه‌ی المهدی (عج)

سلام آقای مهاجرانی. شما نویسنده‌ی فوب و دانایی هستید و قلم زیبایی دارید. من و دوستانم کتاب‌های شما را خوانده‌ایم و دوستشان داریم و می‌فواستیم از طریق نامه از شما بابت تمام کتاب‌های زیبایی که برایمان نوشتید و می‌نویسید تشکر کنیم.

ما کتاب‌های شما را دوست داریم چون اهلکام را در قالب شعر به ما یاد می‌دهید که برای همیشه در ذهن ما ماندگار بمانند؛ مثل کتاب مجموعه‌ی گل‌های باغ آسمان بی‌نظیر و زیبا. من کتاب حاجی کوچولو را خوانده‌ام. هم تصویرهای زیبایی دارد و هم

شعرهای قشنگی که تمام آداب زیارت حج را به ما آموزش می‌دهد. من حج نرفتم اما با خواندن کتاب شما یاد گرفتم چه کارهایی باید در حج انجام داد و با خواندن کتاب شما انگار به این سفر رفته‌ام.

قلم شما زیبا و روان است و اکثر کتاب‌هایتان جنبه‌ی آموزشی دارند و دارای تصویرهای جذاب و رنگارنگی هستند که من همه‌یشان را دوست دارم. از زحمات شما سپاسگزاریم. قلم‌تان مانا و پایدار

کتاب تو را می‌دیدم

کردم دیدم نوشتن کتاب به پایان نزدیک شده. می‌توانم روزهای تکرارنشده نوزادی دخترم را کامل در کنارش باشم، یا برای نگهداری‌اش پرستار بگیرم و با سرعت، نوشتن کتاب را تمام کنم. من اولی را انتخاب کردم. اینکه کتاب، کمی دیرتر تمام شود اما چند ماه اول، تمام وقت و انرژی‌ام را برای دخترم بگذارم. بعد از گذشت چند ماه، شب‌ها بچه‌ها که می‌خوابیدند تا اذان صبح بیدار می‌ماندم و می‌نوشتیم و بعد از نماز، می‌خوابیدم. بعد هم که بچه‌ها بیدار می‌شدند و خیلی طبیعی بود که نگذارند من بخوابم. اما از نتیجه‌ی آن شب بیداری‌ها خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم.

راستی خوشحال می‌شوم کتاب جدیدم «شمرون کناردون» را هم بخوانید و نقد خودتان را به کتاب از طریق سایت یا صفحه‌ی اینستاگرام به دستم برسانید.

برای شما و تمام دوستان اهل مطالعه، آرزوی موفقیت می‌کنم.

از سارا عرفانی برای مریم مرادی کانی باغی نامه‌ی تو را به یادگار نگه خواهیم داشت...

سلام خانم مرادی عزیز
چقدر خوشحال شدم که نامه‌ی شما را خواندم و خوشحال‌تر شدم از اینکه در مسابقه‌ی نقد استانی، پنجشنبه‌ی فیروزه‌ای را نقد کرده‌اید.

همینطور که گفتید نوشتن این رمان، چهار سال طول کشید. شاید زیاد باشد برای یک رمان. اما به من یاد داد که برای رسیدن به اهدافم، باید تلاش کنم. گاهی خسته شوم. حتی بعد از سه سال که دختر دومم به دنیا آمد، حساب کتاب





بهار شاید
کمی شکوفه باشد،
کمی باران،
کمی بوی خوب!

بهار شاید
تو باشی کمی
یا حتی من
و انتظاری که به امید
آمدنت
سبز می‌شود
بهار شاید...

فاضل ترکمن

شهرزاد



موزه ملی ایران